# دختر زرین چشم

شاهکار
بالزاک

« نویسنده بزرگ فرانسوی »

ترجمه : عبدالله توکل ـ رضا سید حسینی

چاپ دوم « باتجدید نظر کامل »

---

بها ۳۵ ریال

# دختر زرین چشم

## شاهکار بالزاک

« نویسنده بزرگ فرانسوی »

ترجمه : عبدالله توکل ـ رضا سید حسینی

چاپ دوم « باتجدید نظر کامل »

بها ۳۵ ریال

صد کتاب از صد نویسندهٔ بزرگ دنیا

# دختر زرین چشم

La fille aux yeux d'or

شاهکار

بالزاک

ترجمهٔ

عبدالله توکل- رضا سیدحسینی

حق چاپ وانتشار محفوظ ومخصوص «کانون معرفت» است

چاپ دوم

صد کتاب ازصد نویسندهٔ
بزرگ دنیا
شماره
۳

ناشر
کانون معرفت
«ناشر بهترین کتابها»
طهران- اول لاله‌زار

چاپ اول سال ۱۳۲۶

چاپ دوم سال ۱۳۳۵

---

درچاپخانه آتشکده بچاپ رسیده است

# مقدمه ای بر چاپ دوم

# کمدی انسانی اثر واحدی است

آندره ژید

هشت سال پیش وقتیکه اولین چاپ ترجمهٔ حاضر منتشر شد خوانندهٔ ایرانی هیچگونه آشنائی با بالزاك نداشت و کتابی از او در زبان فارسی نخوانده بود. در آن تاریخ این کتاب بعنوان نمونهٔ کوچکی از آثار آفریننده توانای «کمدی انسانی» بفارسی درآمد و بدنبال آن دو کتاب «اوژنی ـ گرانده» و «سرهنك شابر» بوسیله عبدالله توکل ترجمه و منتشر شد. ودر سالهای اخیر که کارچاپ وانتشار کتاب در ایران رواج یافته است متأسفانه ـ تاحدی که نویسندهٔ این سطور اطلاع دارد ـ فقط سه کتاب (باباگوریو ـ زن سی ساله ـ گبسك باخوار) ازدورهٔ «کمدی انسانی» بفارسی درآمده است و با اینکه «باباگوریو» و «اوژنی گرانده» را باید شاهکار های تردید ناپذیر بالزاك شمرد، اما باید گفت که تنها باخواندن که اینها گذشته از اینکه بالزاك رانمی توان شناخت، بارزش خوداین کتابهاهم نمیتوان آنطور که شایسته است پی برد. زیرا ساختمان کمدی انسانی طوری است که برای استفاده از آن و آشنائی کامل باقهرمانان اثر باید قسمت اعظم آن و یا حداقل مجلدات متعددی از آنرا خواند. زیرا کمدی انسانی آئینهٔ تمام نمائی از اجتماع یك دورهٔ بخصوص است وقهرمانان آثار بالزاك بازیگرانی هستند که درهریك از کتابهای او نقشی بعهده دارند. همه قهرمانان بالزاك مردم یك دوره ویك کشورند، همدیگررا می شناسند وباهمدیگر آشنائی

وخویشی دارند . قهرمان جوانی که دریك داستان دخالت کوچکی داشته و در پایان داستان هنوز کار مهمی انجام نداده است در داستان دیگری فعالیت خودرا آغاز می کند و بصورت قهرمان اول داستان درمیآید .

خواننده ایکه با ساختمان « کمدی انسانی » آشنا نیست پس از خواندن « باباگوریو» پیش خودآزرو می کند که کاش این اثر کاملتر از این بود ، ازخود می‌پرسد که آیا این «وترن» که بود ؟ وچرا ناگهان از جریان خارج شد وحرفی ازاو بمیان نیامد ؟ یاسرنوشت «اوژن‌راستینیاك» دانشجوی جوان که در پایان کتاب « باباگوریو» پاریس‌را بمبارزه‌می‌طلبد و میگوید « اینك من و تو » بکجا می کشد ؟ و چرا در کتاب بآن اشاره ای نشده است ؟ اما وقتی بامجلدات دیگر کمدی انسانی آشنا باشیم میدانیم که «وترن» این‌قهرمان وحشت‌آور وآهنین‌بالزاك، یکباردیگردر « تصورات ازدست رفته » روی‌صحنه میآید وبالاخره در «عظمت وتیره روزی فواحش » با تمام شخصیت خود ظاهرمی‌شود ، وبفعالیت‌می‌پردازد.

و یا«اوژن راستینیاك » یعنی همان دانشجوی جوانی که در« باباگوریو» تحت‌تأثیرمنطق‌قوی وترس‌آور «وترن» قرار می گیردو بمجامع اشرافی راه می یابد ؛ یکی از برجسته ترین تیپ های جاه پرست دوران «رستوراسیون»است‌وپس ازاینکه در ماجراهای متعددی شرکت‌می‌جوید بالاخره بادختر« بارون دونوسینگن » ، (یعنی همان‌همسایهٔ دیوار بدیوار خانهٔ سان رئال در داستان دختر زرین‌چشم ) ازدواج‌می کند.

دریکی‌دیگرازمجلدات کمدی‌انسانی بنام«Autre étude de femme» می بینیم که «هانری دومارسه» (قهرمان دخترزرین چشم) بمقام نخست‌وزیری میرسد و «راستینیاك » درکابینهٔ دومارسه ، وزیر مشاورمیشود.

آنچه در بالا گفته شد نمونه ای‌بود ، زیرا این مطلب تنها به یك یا چند قهرمان منحصر نیست ودرباره اغلب‌قهرمانان بالزاك صادق‌است و برای شناختن آنهاوهمچنین برای پی‌بردن به ارزش‌اثربالزاك‌باید مجلدات متعددی ازکمدی انسانی را خواند . وبرمترجمان دانشمند وباذوق است که ترجمه‌های شایسته‌ای ازآثاربالزاك دراختیارخوانندگان فارسی زبان بگذارند .

رضا ـ سید حسینی
تهران ـ ۲۱ر۹ر۱۳۳۵

# مقدمه چاپ اول

## زندگانی بالزاك

**خانوادهٔ بالزاك**

پدر پنجاه وسه ساله ای که خود را مانند مرمری زیبا ومانند درختی زنده میخواند، در بیستم مه سال ۱۷۹۹ از زنی عصبی مزاج وسختگیر که بیشتر از بیست ویك بهار را از زندگانی ندیده بود و «لور سالامبیه» Laure Sallambier نام داشت، پسری یافت که نخستین فرزند این خانوادهٔ خوشگذران بود وچون روز تولد این فرزند عزیز مصادف باروز «سنت اونوره» Saint - Honoré بود اورا «اونوره» نام دادند واین پسر همان اونوره دوبالزاك ناپلئون عالم ادب است

**پدر بالزاك**

پدر بالزاك مردی بنام « برنارد فرانسوا بالسا » B . F. Balsa بود که در سال ۱۷٤٦ در « نوگریك » Nougairic از استان « تارن » Tarn بدنیا آمد و در ۹ ژوئن ۱۸۲۹ در پاریس از دنیا رفت.

« برنارد فرانسوا بالزاك » مانند گذشتگان خود مدتی کشاورزی میکرد اما چون مرد درس خوانده‌ای بود، در دورهٔ لوئی شانزدهم بشورای سلطنت راه یافت .... در زمان جنگهای انقلاب عضو ادارهٔ خوار بارودر سال ۱۸۱۰ بازرس کتابخانه وسپس مدیر بیمارستان شهر « تور » شد و عاقبت در دستگاه بیمهٔ عمر Lafarge پای نهاد و در آن ایام جایزهٔ طول عمر را بدست آورد

« برنارد فرانسوا بالزاك » در سال ۱۸۱۹ باز نشسته شد و با خانوادهٔ خود در Villeparisis اقامت گزید .

«برنارد فرانسوا بالزاك» بزندگانی خود بسیار علاقه داشت وچنان می پنداشت که بیشتر ازصد سال زندگی خواهد کرد واین بود که درپنجاه سالگی بادختری هیجده ساله بنام مادموازل سالامبیه وصلت کرد واونوره دوبالزاك ازاین زن جوان بوجودآمد...«مادموازل سالامبیه»زن بسیار تندخو وسختگیری بودو«بالزاك» پس از روزگاری اعتراف کرد که صدای مادرش ویرا بلرزه در میآورد. پدر بالزاك اگرچه خودش در ایام فراغت کتاب مینوشت ، بااینهمه از داستان نویسی بیزار بودو «رمان »رازیان آور میشمرد.

**سالهای کودکی**

«اونوره» کوچك تا چهارسالگی دور از زادگاه خویش شهر تور Tours ـ درنزددایه‌ای بسر بردو وقتی که هشت ساله گشت در ۲۲ ژوئن سال۱۸۰۷ بمدرسهٔ واندوم Collège de Vendome که‌در دست « او را تورین» ها Oratoriens بودسپرده‌شد وچندین‌سال در این‌مدرسه که سیصدشاگرد داشت بتحصیل پرداخت .

دراین مدرسه بیشتر ایام اونوره بمطالعهٔ کتب می گذشت ودر این مدرسه‌بود که اونوره کوچك «رساله‌اراده» خودرا برشته تحریردرآورد اما کشیشی که معلم اوبود رساله اراده‌را ازمیان برد و «اونوره» مورد تمسخر این‌وآن قرار گرفت .

بالزاك در یکی از کتاب های خود (Louis Lambert) از این کتاب سخن گفته است .

«انوره دوبالزاك» در سال ۱۸۱۳ ناگزیر بآغوش خانواده خود بازگشت . رنگش‌زرد واعصابش خسته‌شده بوداما این بحران عصبی بزودی از میان رفت و «اونوره» که نشاط و نیروی پیشین خودرا باز یافته بود بمدرسه «تور» رفت ویکسال در این مدرسه تحصیل کرد

**بسوی پاریس**

«برناردفرانسوا بالزاك»درسال۱۸۱٤ با خانواده خودبپاریس‌رفت.

در پاریس « انوره » بیدرنگ به پانسیون لوپیترLepitre پای نهاد و در این مدرسه‌بافرهنك و زبان یونان و رم

آشنا گشت .

هفده ساله بود که هوای دانشگاه «سوربن» Sorbonne بسرش زد و بپیروی از گفته های پدرش بر آن شد که در رشتهٔ حقوق تحصیل کند .

«اونوره» مدتی شاگرد وکیل عدلیه‌ای شد و سپس بنزد صاحب‌محضری رفت و در آن ایام آوازه بلند شد که «انوره» جانشین او خواهد گشت ... اما چنین نشد. دفترداری کاری نبود که بتواند طبع بلندپرواز بالزاك را ارضا کند ...

**بالزاك آرزوی دیگری داشت**

در آن ایام که اونوره هنوز بچه‌ای خرد سال بود و در مدرسه واندوم تحصیل میکرد گاهی بخواهر خود چنین میگفت:

«من مرد بزرگی خواهم شد» اونوره که از عهد کودکی از شنیدن داستان پیروزی های ناپلئون سرمست بود از خدا میخواست که مانند ناپلئون صاحب نام و آوازه‌ای شود. در ایام جوانی، در آن روزگاری که باید دست بکار بزند، وارد عالم دیگری شد ... زیرا دیگر موسم جنگ و وقت شمشیر بازی نبود ... و اونوره ناگزیر بود که در عرصهٔ دیگر هنر نمائی کند. در این ایام، چنانکه گفته شد، پدر اونوره باز نشسته گشت و ناگزیر شد که خانواده خود را از پاریس بیرون ببرد ... اونوره که سودای دیگری در سر داشت بجای آنکه کاری پیدا کند و بدرآمد خانواده اش چیزی بیفزاید، از پدر خود جدا شد و در سال ۱۸۱۹ دوباره پای بپاریس نهاد و بجای شمشیر قلم بدست گرفت و بر آن شد که نویسندهٔ مشهوری گردد چون چندان پول و درآمدی نداشت در کوچه لدیگیر Lesdiguières به زیرشیروانی یکی از خانه‌ها پناه برد. کرایه این اطاق در سال شصت فرانك بود... پولی که اونوره در این ایام از خانواده خود میگرفت باندازه‌ای بود که شکم او را بزحمت سیر میکرد و از سوی دیگر پدرش باو گفته بود که باید تا دو سال شهرت و ثروت بزرگی بدست آورد .

اونوره دو بالزاك پانزده ماه در این اطاق که مانند گوری بود ، بسر برد... گرمای تابستان کبابش کرد و سرمای زمستان بیچاره‌اش ساخت ... زندگانی بالزاك در این اطاق بسیار سخت بود و برای آنکه بتوان ببدبختی او در آن ایام پی برد باید نامه های بیشماری را که بخواهرش «لور» نوشته است، خواند .

بالزاك در آغاز کار خود ترازدی نا چیزی بنام کرمول نوشت و در

سال ۱۹۲۰ وقتی که بنزد خانواده اش در پاریزی میرفت ، این تراژدی را با خود برد .

خانواده اش دوستان و آشنایان را برای شنیدن مطالب کرمول دعوت کرد. او نوره دو بالزاك خواندن آنرا خود بعهده گرفت اما چون بزودی متوجه شد که تراژدی او تغییری درشنوندگان نمیدهد، دست ازخواندن بقیهٔ آن برداشت.

پدرش تراژدی را به آندریو Andrieux نویسنده و شاعر بزرگ که در آن ایام زندگی میکرد، نشان داد و آندریو بعداز مطالعهٔ کتاب گفت که نویسندهٔ جوان نباید وقت خودرا دراین راه ازدست بدهد ..

او نوره دو بالزاك که از این سخن مأیوس نشده بود ، دست از کار بر نداشت و بر آن شد که باز به پاریس روی آورد اما خانواده اش با این کار مخالفت کرد .

**نخستین عشق**

درسال ۱۸۲۱ درمیان دوستان و آشنایان خانوادهٔ بالزاك زنی بود که لور لوئیز آنتوانت Laure Louise Antoinette خوانده میشد ...این زن همسر مسیو دو برنی «de Berny» ، از بستگان در بار ، بود و چهل و پنجسال داشت .

وقتی که بالزاك با این زن آشنا شد قلب خودرا از چراغ عشق روشن یافت واگرچه خزان زندگی «مادام دو برنی» فرا رسیده بود ؛ دل باو بست و این زن که در خزان زندگی هنوز حرارت جوانی خودرا از دست نداده بود ، معشوقهٔ مهربان نویسندهٔ جوان شد وتاروز مرگ خود که بالزاك را سخت متأثر ساخت ، نقش فرشتهٔ نگهبانی را در زندگانی این نویسندهٔ بزرگ بازی کرد .

بالزاك در کتاب «زنبق دره» این زن را بنام Madame de Mortsauf ودر داستانی دیگر بنام «مارگریت» تعریف میکند .

**باز بسوی پاریس**

درآن ایام که «بالزاك» در پاریزی بسر میبرد ، ناگهان جده مادری او درگذشت و خانوادهٔ بالزاك که از این پیش آمد چیزی بدست آورده بود همراه مادام دو برنی بپاریس روی نهاد و داستان نویسی

«اونوره دوبالزاك» آغازیافت واین‌نویسنده پرکار ازسال ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۵ ده دوازده رمان‌که بیشتر از چهل‌مجلد بود ، نوشت. «بالزاك» همه این داستان هارا بنام‌های مستعار منتشر ساخت و در نوشتن پاره ای با نویسندگانی مانند «کنت دوگرامون» Comte de Gramont و دیگران همکاری کرد. اما این داستانها درشمار آثاری‌که مایهٔ شهرت بالزاك شده درنیامده است.

**پول! ... پول!...** کسی‌که میخواهد سرگذشت بالزاك را بنویسد ، ناگزیر باید سخن از پول بمیان آورد .. . زیرا پول در زندگانی بالزاك بزرگترین اثررا داشته وبالزاك جان خودرا دراین راه ازدست داده است ... هیچ نویسنده ای‌را نمیتوان یافت‌که درسراسر عمر خود باندازهٔاین نویسندهٔ بزرگ بدنبال پول دویده باشد وهیچ نویسنده ای‌را نمیتوان یافت‌که پول تااین‌اندازه از دست اوگریخته باشد ...

بالزاك از آغاز زندگانی خود بر سر آن بود که پولی‌بچنك آورد و بخاطر پول بودکه در آغاز کار دست بداستان نویسی زد . بدبختانه بالزاك ازاین راه پولی بدست نیاورد در این هنگام برآن شد که چاپخانه ای باز کند وبنگاه نشرکتاب و حروف ریزی تشکیل دهد و آثار نویسندگانی مانند «لافونتن» و «مولیر» را چاپ کند . چاپخانه بدستیاری «مادام‌دوبرنی» که سی هزار فرانك برای عاشق خود فراهم آورده بود ، باز شد وکار نشرکتاب آغاز یافت اما نویسندهٔ جوان که سودای بازرگانی در سرداشت ، سودی نبرد وناگزیر چاپخانه رابشریك خود داد ودستگاه حروف‌ریزی خودرابه«لوران» Laurentو«دوبرنی» پسر مادام دوبرنی واگذاشت . بالزاك از این معامله چهل‌و پنجهزار فرانك بمادام دوبرنی وچهل‌هزار فرانك بخانوادهٔ خود زیان زد وازاین گذشته خودش نیز پانزده هزار فرانك مقروض ماند واین قرض بودکه روزگار اورا تاپایان عمر تیره وتار ساخت .

بالزاك رنجها وغمهای‌این شکست‌را در داستان César Birotteau بیان کرده‌است .

**یاس براوغلبه‌نیافت** با آنهمه شکست ، یاس بر بالزاك غلبه نیافت و او مانند والتراسکات Walter Scott نویسندهٔ

انگلیسی مجبورشد که برای امرار معاش و پرداخت قروض خویش دو باره دست بقلم ببرد .

اما چه باید کرد ؟ بازکاری از پیش نرفت وچند کتابی که دراین ایام نوشته شد، دردی را درمان نکرد .

**نخستین شاهکار**

اقامت چند ماهه در «فوژر» Fougères و برخورد با یکی از ژنرال های « شوانها » Chouans ( هواخواهان سلطنت ) که ازدوستان پدر بالزاك بود ، مایه آن شد که نخستین شاهکار بالزاك بنام Les Chouans(۱) درسال ۱۹۲۹ در چهارجلد منتشر شود. این کتاب اگرچه چندان بفروش نرفت با اینهمه توجه ارباب نقد را بسوی بالزاك جلب کرد و رفته رفته سخن از بالزاك و نوشته های او بمیان آمد. درسال ۱۸۳۰ « بالزاك» « فیزیولوژی ازدواج» اثر بزرك خودرا انتشار داد وچندین داستان جالب توجه وزیبا برشته تحریر درآورد .

بالزاك در این ایام با آنکه اندك اندك شهرت وآوازه‌ای بدست میآورد ، هنوز با چندین نام مستعار در روز نامه های گوناگون مقاله و داستان می نوشت

**ازسال ۱۸۳۰**

از سال ۱۸۳۰ باینسو بالزاك توجه همه را بسوی خود معطوف ساخت. انتشار فیزیولوژی ازدواج، که بالزاك در آن از لغزشهای جنسی زنان دفاع کرده بود ، آشوب بزرگی در فرانسه کرد و بالزاك که توانسته بود از آن راه پولی بدست آورد ، سروسامانی بزندگانی خود داد .

بالزاك درسال ۱۸۳۲ درآن ایام که بیشتراز سی وسه سال نداشت در یکسال چهارده داستان مانند « سرهنك شابر» ، « کشیش تور» «شاهکار گمنام» «زن بی صاحب» «عشق درصحرا» «پوست ساغری» وچیزهای دیگر نوشت وبدنبال آن، انتشار داستانهای بزرگی مانند زن سی ساله

---

۱ ـ بالزاك این کتاب را بشخصیکه «تئودور دابلن» T . Dablin نام داشت اهداکرده بود ودرآغاز آن نوشته بود: « نخستین اثرم بنخستین دوستم.» وناگفته نماند که این نویسنده همه آثار خودرا بدوستان خویشان معشوقه‌ها مادر برادر وکسان دیگر خویش اهداکرده است .

واوژنی گرانده (۱۸۳۳) شهرت او را صد چندان ساخت و نام و آوازه بالزاك از کرانهٔ اطلس تا کوههای اورال رافرا گرفت ۱

بالزاك در سال ۱۸۳۳ بر آن شد که خویشاوندی خلل ناپذیری در میان قهرمانان داستانهای خود بوجود آورد وقدرت بزرك خود را که بقول «گوستاو لانسون» Gustave Lanson ادیب ومنتقدبزرك فرانسوی «مایهٔ اعجاب» است، نشان دهد.

درسال ۱۸۲۳ بالزاك «سرگذشت سیزده نفر» وطبیب ده - درسال ۱۸۳٤ «باباگوریو»، «در جستجوی مطلق»- درسال ۱۸۳۵ «سرافیتا» Séraphita- درسال ۱۸۳۷ « آرزوهای گمشده »و « سزار بیروتو » Cèsar Birotteau و درسال ۱۸۳۸ Cabinet des Antiques را برشته تحریردرآورد ودراین اثناءدو کتاب «زنبق دره» و«سرافیتا» مایه آن شد که «بولوز» Bulozمدیر مجله «دودنیا» و «آمده پیشو» A·picho مدیر مجله «پاریس» بدادگاه کشانده شوند

درسال ۱۸۳۵ بالزاك بر آن شد که ارگان مستقلی بنام «وقایع پاریس» منتشر سازد. این کار باپیروزی روبرو نشد و روزنامه بعدازیکسال بسته شداما بالزاك که هرگز مایوس نمی شد درسال ۱۸٤۰ Revue parisienne را تاسیس کرد. این روزنامه بیشتر ازسه شماره چاپ نشد ودرهمین روزنامه بود که بالزاك کتاب Chartreuse de parme اثراستاندال Stendhal نویسندهٔ بزرك فرانسه را که هنوز گمنام بود. شاهکاری شمرد و بر «سنت بوو» نقاد معروف حمله کرد.

درسال ۱۸٤٤ یکی از بهترین شاهکارهای بالزاك بنام Modeste Mignon منتشر شد

زندگانی بالزاك از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۰ که سال مرك اوست سراپا کار و کوشش ورنج وعذاب بود.

نویسندهٔ بزرك دراین مدت روزانه ۱۲ تا ۱٦ وگاهی ۱۸ ساعت کار می کرد. پیاپی قهوه می خورد وباین وسیله هر روز دو هزارسطرداستان می نوشت.

---

۱- بالزاك دراین ایام برای کشف گنجینه های رومیان بجزیره «ساردنی» رفت اماچیزی بدست نیاورد ...

بالزاك داستانهای خود را بتندی پایان می‌داد. داستان طبیب‌ده که بیشتر از ۲۵۰ صفحه دارد در ۷۲ ساعت نوشته شد امابالزاك شصت شب برای تصحیح این کتاب کار کرد.

بالزاك درنوشته‌های‌خود بسیاردست‌میبرد. نمونه‌های چاپ‌راچندین بار اصلاح می کرد وبرسراینکار پیوسته بامدیران‌روزنامه‌هاوچاپ کنندگان آثارش کشمکش‌داشت.

**سال ۱۸۴۲**

درسال ۱۸٤۲ بالزاك بر آن‌شد که به مجموعهٔ آثار خود، که ازسیزده سال پیش بنوشتن‌آن دست زده بود ، عنوان Comèdie Humaine بدهد و در مقدمه ای بسیار زیبا که برای‌آثار خود نوشت نقشه واصل آثارخود را چنین تشریح کرد:

«عظمت نقشه‌ای که تاریخ وانتقاد اجتماع، تجزیه وتحلیل مفاسد و دردها و بحث دربارهٔ اصول آنرا در بر دارد، اکنون بمن‌اجازه می‌دهد که بآثار خود عنوان «کمدی انسانی» بدهم... عنوانی که آثارمن‌امروز در زیرآن منتشر میشود. اما این‌کاررا جاه‌پرستي وخود پسندی نمی‌توان خواند. آیا این‌کار مرا درست نمی توان گفت؟ جواب‌این سؤال وقتی‌داده خواهد شد که آثارمن پایان یابد و جامعه در باره آن داوری کند.»

و درهمین مقدمه بود که بالزاك آثارخود را به‌شش‌رشته(زندگانی خصوصی ـزندگانی شهرستانهاـ زندگانی پاریس ـ زندگانی سیاسی ـ زندگانی لشکری‌ـ زندگانی روستائی» تقسیم کرد (۱)

آثار بالزاك ازسال ۱۸٤۲ تا ۱۸٤٦ از طرف سه ناشر «فورن» Furue «دوبوشه» Dubochet و«هتزل Hgetzel در ۱٦ مجلدچاپ شد ودر این دوره بود که بالزاك چندین شاهکار دیگر بوجود آورد.

---

۱ ـ بالزاك گذشته ازاین شش قسمت کتب دیگری نوشته است که پاره‌ای درزیر عنوان « مطالعات فلسفی» وپاره‌ای دیگر درزیرعنوان«مطالعات تحلیلی» چاپ شده است.

داستانهای بزرك و پرارزشی مانند پوست ساغری، در جستجوی مطلق : سرافیتا، اکسیرعمر دراز ، لوئی‌لامبر ، خدا حافظ ، در باره کاترین دومدیسی و وچند داستان دیگر از دسته یکم وآثاری‌مانند فیزیولوژی ازدواج ، بدبختی‌های کوچك زندگانی زناشوئی وافسانه‌های عجیب در شمار دسته دوم‌است .

درسال ۱۸٤٥ بالزاك صورتی برای کتابهای خود نوشت. نویسنده بزرك دراین صورت گفته بود که باید۱٤۳ کتاب ( داستان ) بنویسد امـا افسوس که مرك باوفرصت نداد و نابغه عالم ادب نتوانست بیشتر از ۹۷ داستان بنویسد.

داستانهای Cousin Pons و Cousine Bette که در واپسین روز های عمر بالزاك انتشار یافت، از بزرگترین شاهکارهای او بشمارمیرود (کوزین بت همان کتابی است که بالزاك بعداز اتمام آن به«مادام‌هانسکا» چنین نوشت: عاقبت این رومان مخوف پایان یافت.)

درمیان شش رشته آثار بالزاك زندگانی لشگری بیش ازدوداستان ندارد که یکی «شوانها» ودیگری «عشق درصحرا» است

**عشق و شکست**

درسال۱۸۳۱ نامه‌رسان‌پست هرروز چندنامه برای بالزاك میآورد. بالزاك‌همه این نامه ها راکه از طرف زنان فرستاده میشد ، در کشوی معطری نگه میداشت . روزی نامه‌ای بی‌امضاء که سراپا پرازانتقاد وتقریظ بود حس کنجکاوی بالزاك‌راتحریك کرد.امانویسنده این‌نامه‌بزودی‌شناخته گشت وروشن‌شد که‌ازجانب‌دوشس‌دوکاستری Duchesse de Castrie آمده‌است

بالزاك‌بزودی بااین زن که درآن ایام‌سی‌وپنج‌سال‌داشت آشناشداما چون‌این‌زن‌ازطبقه اشراف‌بود، بالزاك‌برای‌اینکه توجه‌اورا بسوی‌خودجلب کند، برآن‌شد که برخودپیرایه‌ها ببندد وخودرا لایق‌خدمت معشوقه‌سازد.

زمستان وبهار باسیجان واضطراب بسرآمد . درتابستان معشوقه‌زیبا بالزاك‌راباخودبه‌اکس‌لبن Aix les Bains برد و در این شهر برآن شد که برای گردش بکشور ایتالیا برود.

دراین هنگام مادربالزاك نه‌هزار فرانك که عبارت ازحق تألیف بودبرای اوفرستاد و بالزاك بعد ازآنکه نیمه آنرا به‌طلبکاران خود داد بانیم‌دیگر همراه دوشس‌شدامادرشهر ژنواحساس کرد که این‌زن زیبااورا بازیچهٔ‌خودساخته است‌وچون بسیار اندوهگین شده‌بود، دوشس‌راترك گفت و بفرانسه بازگشت و داستان دوشس دولانژه Duchesse de langeais را بیاد اضطرابهای خود برشته تحریر درآورد ودراین کتاب‌زن‌توانگری راتصویر کرد که ازشکنجه‌دادن بجوانی‌حساس، مودب‌وفداکار لذت‌میبرد.

**بالزاك و سالونها**

بالزاك در سالون مادام سوفی گه Sophie Gay- نویسنده شیرین سخن فرانسه- مادر مادام دوژیراردن de Girardin با بنژامن کونستان دوربك (۱۷٦۷ Ben Jamin Gonstent de Rebecque(۱۸۳۰ نویسنده « آدلف »، دفتر سرخ و .. و با برانژه Bèranger ترانه ساز فرانسوی برخورد کرد و با زنان دوره دیرکتوار و امپراطوری و از آنجمله دوشس دابرانتس Duchesse d,Abrantès زن پیشین مارشال ژونو Junot آشنا شد. این زن که در آن ایام پای در عالم ادب گذاشته بود و یکی از زنانی بود که توجه بالزاك را بسوی خود جلب کرد و چون قرض فراوانی داشت بالزاك را که از آغاز تا پایان عمرش مقروض بود بهترین همدم و محرم اسرار خود یافت و بزبان ساده باید گفت که عشقی درمیان آنان پدید آمد .

بالزاك پای این زن را به Revue de paris باز کرد و از وجود او بهره‌ها برد و این زن همانست که بالزاك در کتاب زن سی ساله خود از او بنام مادام دوگلمون سخن گفته است .

بالزاك در سالن دیگری با هنری دولاتوش Henri de Latouche نویسنده محفل آرای فرانسه که با همه ارباب قلم آن ایام دوست بود، آشنا شد و این نویسنده بالزاك را با ژرژ ساند آشنا ساخت.

در سال ۱۸۳۱ ژرژ ساند ، در اوج شهرت خود بود. مطالعه کتاب شوانها Chouans و فیزیولوژی ازدواج این زن را بر آن داشت که با بالزاك آشنا شود . هنری دولاتوش وسیله این آشنائی شد و چندی نگذشت که خود ژرژ ساند بخانه بالزاك در کوچه کاسینی Cassini رفت و از آثار وی ستایش کرد اما بزودی شکرابی درمیان آنان پدید آمد .

ژرژ ساند آثار رابله Rabelais را دوست نمی‌داشت و بالزاك که از این موضوع آگاه بود ، روزی کتاب pantagruel را باخود بخانه ژرژ ساند برد و مطالب بی‌پرده‌ای از این کتاب برای او خواند.

ژرژ ساند که کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد زد :« زود از اینجا بیرون برو! مرد بیحیا ! ..» و بالزاك با قیافه‌ای آرام جواب داد : « بسیار خوب ! ... من میروم اما اینرا هم بدانید که شما زن نادان و خودفروشی هستید که تظاهر بعفت میکنید .» با این همه جدائی آنان چندان طولی نکشید و پس از چندروز دوباره ایام دوستی آغاز شد .

در۱۸ فوریه سال ۱۸۳۲ گوسلن Gosselin ناشر آثار بالزاك نامه ای باو داد که از «اودسا» از طرف زن بیگانه ای برای او آمده بود.

**عشق بزرك بالزاك**

این زن بیگانه که ازسال ۱۸۳۰ باینسو آثار هوگو، لامارتین و ژرژ ساندرا خوانده بود وهیچکدام را موافق میل خود نیافته بود، در نامه خود از آثار بالزاك، این نویسنده محبوب زنان، ستایشها میکرد.

بالزاك از دیدن این نامه بعظمت خود که تااستپهای اوکرانی را فرا گرفته بود، پی برد و سخت مسرور شد. زن بیگانه به بالزاك نوشته بود:

« نبوغ شما بنظرمن بسیار شگرف است اما باید این نبوغ رنك خدائی بخود بگیرد. خودتان را بمهلکه نیندازید .. من احساس میکنم که اطراف شمارا مهلکه‌ها فراگرفته است .. آرزودارم که فرشته نگهبان شما باشم و شمارا ازهر اشتباهی نگهدارم ... من بنظر تحسین واعجاب باستعداد شما مینگرم... بروح شمادرود میفرستم .. آرزو دارم که خواهرشما باشم..» باشما وبخاطرشما زندگی کنم .. عدالت، اخلاق ووجدان شما باشم ..

این زن بیگانه که Eveline Rzewska نام داشت درسال ۱۸۱۰ در یکی ازقصرهای اوکرانی، درخانواده یکی ازاشراف لهستان بدنیا آمده بود ودرجوانی بناچار ازعشق یکی ازخویشان بیچیز خود دست برداشته بود وبا مردی بنام کنت هانسکی Comte Hanski، که بیست و پنج سال بزرگتراز خودش بود، ازدواج کرده بود.

بهرحال، بالزاك درسپتامبر ۱۸۳۳ بدعوت مادام هانسکا Hanska بکنار دریاچه نوشاتل رفت ودر این ناحیه بدیدار زن بیگانه خود که باشوهر بسیارحسودش همراه بود؛ نایل آمد امااین شوهر حسود لحظه‌ای چشم ازروی زن خود ونویسنده بزرك برنداشت.

شخص بالزاك شرح این برخوردرا برای خواهرش لورچنین مینویسد:

« افسوس .. شوهری ملعون ... درآن پنجروز، لحظه‌ای ماراترك نگفت وپیوسته ازدامن زن خود بدامن من آمد. درشهری کوچك که زن بزرك وناشناسی نمی‌تواند آزادانه قدم بردارد، زندگانی من چنان بود که درمیان تنوری سوزان میگذرد .. » امانا گفته نماند که برغم این شوهر حسود و ملعون، نخستین بوسه زودگذر عشق، درزیردرخت بلوط بزرگی درمیان

« اولین»واو نوره‌مبادله شد... بالزاك قول داد که درفراق اوروزشماری کند و مادام هانسکا عهد بست که پس از مرك شوهرش دست ، خود را بدست بالزاك بسپارد .

درماه دسامبر ١٨٣٣ درشهرژنو دیدار تازه‌شد و بدنبال آن‌درسال ١٨٣٥درورین ، درسال ١٨٤٥ درشهر«درسد » ودوسال بعد از آن‌تاریخ درفرانکفورت بالزاك نامزد خودرا زیارت کرد .

در این‌اثنا کنت هانسکی درگذشت اماخانوادهٔ«اولین» رضا نداد که وی‌بایك «نویسندهٔ بد» ازدواج کند» .

مادام هانسکا دختری زیبا داشت که بنوبه‌خود دلداده بالزاك‌بودو کوشش میکرد که دست بدست بالزاك بدهد اما این آرزو صورت تحقق نیافت .. برای‌آنکه بالزاك بعد ازهفده‌سال انتظار ، فراق ، درد وغم و نوشتن سه‌هزار صفحه نامه عاشقانه دربهار سال ١٨٥٠ بازن بیگانه خود ازدواج کرد .

بالزاك برای آنکه بامادام هانسکا روزگاری بخوشی بگذراند ، زیباترین‌حجله‌هارادر کوچه فورتونه Fortuné که امروز کوچه بالزاك خوانده میشود، درست کرده بود امابعد ازآنکه همراه زن بیگانه وارد پاریس شد ، اجل گریبانش را گرفت و چراغ عمر این نویسنده بزرك خاموش‌شد .

مادام هانسکا تاروز مرك بابالزاك‌درخانه فورتونه زندگانی‌میکرد اما پاره‌ای از تاریخ نویسان می گویند که این‌زن‌بسیار بیوفابودودرروز مرك بالزاك درآن لحظه‌ای که بالزاك جان‌میداد وویکتور هوگو برسر بالین اونشسته بود ، درآغوش مرد دیگری خوش‌بود اماپاره‌ای دیگر و درآن میان دختر مادام هانسکا این‌سخنرا دروغ‌میدانند .

**روزمرك بالزاك**

بالزاك در روز یکشنبه٨ اوت١٨٥٠ بعد ازپنجاه ویکسال‌زندگانی‌درگذشت . . . درروزهای‌بیماری بجز تئوفیل‌گوتیه T Gautier وویکتورهوگو کسی بخانه او نمیرفت‌ودرلحظه‌مرك بجز ویکتورهوگو کسی برسربالین اونبود .

درپاریس کمتر کسی متوجه مرك بالزاك‌شد .برای آنکه‌این‌نویسنده بزرك عضو فرهنگستان نبود وفرهنگستان‌فرانسه اورا بجرم‌هرزه نویسی‌و

فساد اخلاق ، ودرحقیقت بجرم رئالیسم، عضوخود نشناخته بود .

درروز مرك بالزاك هیچکس مانند ویکتورهوگو اظهارتأثر نکرد و این نویسنده بود که برسر قبر بالزاك خطابه بزرگی خواند و چنین گفت :

« همه کتابهای او درحکم یك کتاب است ، کتابی زنده وروشن و عمیق که رفت‌وآمد وجوش وخروش مخوف وجاندار تمدن‌عصرما درآن دیده میشود ... کتاب عمیقی که خودسرانه آنرا کمدی نام داده است و بهتر آن بود که نام «تاریخ» بآن بدهد ... کتابی که همه‌اشکال وهمه‌سبکها را درآن میتوان یافت کتابی که سراپادقت‌نظر وقدرت تمیز است.. کتابی که سراپا حقیقت است وهمه‌چیزرا نشان‌میدهد .. کتابیکه ازخلال آن‌تلخ‌ترین وغم‌انگیزترین چیزها دیده میشود ...

اینست اثری که بالزاك برای‌ما گذاشته است . اثربلندپایه، محکم وعظیمی که صخره‌ای بزرك وبنائی خیره کننده‌را بیادمیآورد .. اثری که خورشید شهرت بالزاك پیوسته ازفرازآن جهان‌را روشن‌خواهد کرد . »

## بالزاك پس از مرك

پس ازمرك بالزاك ، رفته رفته همه کس بمقام او پی برد . درسال ۱۸۵۲ تئودوردو بنوی T · de Bainville بالزاك‌را «همرفنانا‌پذیر دنیای نو»خواندواز سال۱۸۵۱تا۱۸۶۱هرسبکی که درعالم‌داستان‌نویسی پدیدآمد ، مکتب بالزاك نام گرفت .

**کتابهای بالزاك**

بالزاك در دوره عمر خود وپس از مرك خویش تا چند سال مورد حمله اشخاص بیمایه بود چنانکه مرد دیوانه‌ای امیل زولا را بجرم هواخواهی از بالزاك دیوانه خواند. اما طبیعت انتقام همه این چیزها را گرفت واکنون هیچ نویسنده‌ای‌را نمی‌توان یافت که کتابهای اوباندازه بالزاك بچاپ رسیده‌باشد .

تاکنون هرکدام ازکتابهای‌بالزاك صدهابار چاپ‌شده است وده‌ها

بار از کتابهای بالزاك چاپ‌های لوکس به‌بهای ده‌ها هزار فرانك بیرون آمده است .

**قهرمانان بالزاك**

هرچه دربارهٔ سبك بالزاك گفته شود، این نکته روشن است که بقول «تیبوده» Thibaudet منتقد بزرك فرانسوی ، هیچ آفریننده‌ای مانند بالزاك دیده نشده است : « بالزاك بزرگترین خالق قهرمانان جانداری است که نظیرش بدنیا نیامده است » و این سخن چیزی است که دوستان ودشمنان درباره آن اتفاق عقیده دارند زیرا تاکنون هیچ نویسنده ای نتوانسته است که هنرپیشه‌ای مانند « کورالی » Coralie فاحشه ای مانند استر Esther زن بدکاری مانند مادام مارنف Marneffe – جوانی زیباتر از «هانری دومارسه » Hanri de Marsay – قهرمان وظیفه‌شناسی مانند بیانشون Bianchon یا Daniel هرزه گردی مانند Cevel و توانگرانی مانند گوریو Goriot و Birotteau و خیالپرستانی مانند پونس Pons و بالتازار کلائس Balthazar Claès وهنرمندانی مانند بیکسیو Bixiou واستنبك Steinbock وروزنامه‌نگارانی مانند ناتان Nathan و صدها قهرمان دیگر بیافریند .

**عجایب وجود بالزاك**

« برونیتر» Brunetiere درباره بالزاك چنین میگوید : « قدرت طبیعت را بقول میشله Michelet (مورخ و نویسنده بزرك فرانسوی) نباید به الکساندردوماداد . قدرت طبیعت مخصوص بالزاك است وچنین نویسنده‌ای باآن نیروی عظیمش احتیاج بسبك ندارد .

بگفته پاره‌ای از بزرگان ، بالزاك درمیان دوستان و قهرمانان آثار خویش فرقی نمی گذاشت و این دو گروه را با یکدیگر اشتباه می کرد ..

عجایب زندگی بالزاك باندازه‌ای است که بقول هانری دورنوا W.Duvernois اگر بقلم آید کتابی بزرگتر از «اوژنی گرانده » بوجود میآورد .

چنانکه گفته شد بالزاك درسراسرعمرخود درآرزوی پول بودو پیوسته دراین راه کوشش میکرد . گوستاولانسون، ادیب ومنتقد بزرك فرانسوی در این باره چنین می نویسد : « روزگاری میل داشت که ۶۰۰۰۰ درخت بلوط ازلهستان بفرانسه بیاورد و ۱۲۰۰۰۰ فرانك دراین معامله سود ببرد »

وزمانی می‌خواست که« مدفوع» سراسر کشوررا بخرد و بنام کود بدنیای نوصادر کند .

بالزاك باآنکه تاپایان عمرخود مقروض بود ، دست ازاسراف برنمی - داشت . درآپارتمان خود سیصدشمعروشن میکرد وپیش ازآن که شمعهارا خاموش سازد به‌تئاتر میرفت .. مانند دیوی غذا میخورد وکوشش میکرد که روزهای پرهیزرا ازاین‌راه جبران کند .. هانری‌دوورنوا دراین باره چنین می‌نویسد : صدصدف ودوازده کوتلت درهربار غذای او بود.

لئون گوزلان L . Gozlan نویسندهٔ ظریف‌فرانسوی درداستانی که بنام (ویدوك- رئیس پلیس - درخانه‌بالزاك ) نوشته است ، میگوید: بالزاك وقتی که ازشنیدن چیزی‌شادمیشد دستمال خودرا بگردش درمیآورد .

بالزاك بقهرمانان خود مانند دوستان زنده‌خود علاقه داشت. وقتی که‌خبرمرك یکی ازقهرمانان خودرا بدوستانش‌اطلاع میداد گریه‌میکرد. درروز مرك خوددرآنحال که جان ازدهانش بیرون می‌آمد ، «بیانشون» را بسربالین‌خود صدا میکرد ومیخواست که Derville وصیت‌نامه اورا بنویسد .

روزی دردفتر خودکار میکرد . یکی ازرفقا باواطلاع دادکه مادام مارنف، این‌زن خطرناك ودلربا ، یکی‌ازبازیگران‌داستان« کوزین بت»، می خواهد او را ببیند . بالزاك با هیجان کراوات خود را بست و دست بموهای پریشان خودبرد وفریادزد: «بگوبیاید !» وروزی به‌ژول ساندو نویسندهٔ‌عاشق‌پیشه‌فرانسوی که خواهرش مرده‌بود ، گفت : «همه‌این‌چیزها می‌گذرد . . . باید بحقیقت پرداخت ... بگو ببینم اوژنی گرانده را باید بچه کسی‌داد ؟»

**بالزاك وبدبختی های زندگی**

هانری‌هاینه H . Heine شاعر بزرك آلمان‌ودوست بالزاك‌دریکی‌ازنوشته‌های‌خودچنین‌میگوید:«مراز بدبختیهای‌بزرگم‌اشعار کوچکی‌ساختم» امادربارهٔ بالزاك‌باید گفت که‌این‌نویسنده‌ازبدبختیهای‌بزرك‌و کوچك‌خود قهرمانی‌مانند سزار بیروتو، وداوید سشار David Séchard بوجودآورده‌است .

دانیل مورنه D . Mornet منتقدوادیب معاصر فرانسوی مینویسد

که در همه رمانهای بالزاك یاس ، جبر وبد بینی دیده میشود و کمدی‌او داستان غم انگیز شکست خیر در مقابل شر ؛ اخلاص درمقابل‌خودپرستی وعلو طبع و عظمت روح در مقابل نیرنگ است .

هانری‌دور نوا چنین میگوید : سر نوشت با او مانند دهقانی که‌سر بزمین خم میکند و با مهره هـای شکسته و چشمان خیره سر از روی‌آن بر میدارد ، رفتار کرد و باو گفت : این زمین راکاوش کن ... بهره تواز این میان بجز شادی‌آمیخته با شك و خوشبختی نا چیز وتلخ و زودگذر چیزی نخواهد بود و دنیابا تونخواهد ساخت .. بیچاره بالزاك ... مادر خودرا مانند جان شیرین دوست داشت امـا مادرش اورا فـرزندی نمك ناشناس شمرد .. بدوستانش اظهـار علاقه کرد اما هیچ دوستی باو یاری نکرد ... پیوسته در جستجوی شهرت بود امـا از این میان بجز دیناری چندکه با هزار دشناء و ناسزاآمیخته بود ، چیزی بدست نیاورد و دچار حمله « هواخواهان عفت و شرم شرم حیا (!) گشت ... بعد از هفده‌سال فراق و انتظار با معشوقه خود ازدواج کرد وچنان پنداشت که‌به‌آرزوی خـود رسیده است و محفل زندگانیش ازآن پس بنور موجـود نازنینی روشن خواهد بود ... امامرگ باو امان نداد

## مقام ادبی بالزاك

در بحبوحهٔ رومانتیسم، درآن هنگام که چشمها بسوی ویکتورهوگو نگران بود ، بالـزاك مردیکه باید اورا بزرگترین داستانسرای جهـان شمرد قدم بمیان نهاد ودرآن حال که هیچکس گمان نمیبرد که‌این نویسنده خود پسند ودرشت‌اندام تجددی درعالم‌ادب پدیدآورد با نوشتن‌رمان‌های حیرت انگیز خود دست به تشریح واقعیت های زندگی زد .

پیش از بالـزاك داستان سرایان درآثار خـود بجزعشق سخن از چیزی نمی گفتند . بالزاك که برموز زندگـانی وکشمکش حیات پی برده بود حقایق را بروی کاغذ آورد و ازعوامل گوناگونیکه چرخ زندگانی را بگردش در میآورد ، سخت گفت و ازتأثیر غریزه ومحیط و روح گفتگو کرد اما عصری که بالزاك درآن زندگی میکرد ، بارزش نوشته های‌او پی نبرد ..برای‌آنکه بقول‌هانری‌دورنوا ـ نویسندهٔ بزرگ معاصر کـه

درسال ۱۹۳۷ از دنیا رفت ـ آن عصر زمـان شعر وغزل بود وسخن از حقایق تلخ زندگانی و قدرت پول وجاه پرستی مردم گفتن بدرد توده غمدیده ای که دورهٔ پر آشوب نا پلئون بیچاره اش کرده بود ، نمیخورد ..!!

اما چنانکه گفته شد مقام بالـزاك بعد از مرگش بـزودی شناخته گشت و کتب متعددی در بارهٔ بالزاك نوشته شد

درسال ۱۸۵۱ ژرژ ساند برای مجموعه ای که ازآثار بالزاك چاپ میشد ، مقدمه ای نـوشت ودر سال ۱۹۵۸ کتابی از تئوفیل گوتیه بنام Balzac منتشر شد .

**پل بورژه وبالزاك**

پل بورژه Borget یکی از هواخواهان بزرگ بالـزاك است این نویسنده بزرك در آغاز کار به آفـریننده کمدی انسانـی خوشبین نبود ... امـا روزیکه داستان باباگوریو ، یکی ازشاهکارهای بیشمار بالزاك، راخواند ازآن مستی بیشین بخودآمد وبخطای خوداعتراف کرد و گفت: بیگمان عرق یـا حشیش خـورده بودم و در مقدمه ایکـه برای رپر توار سر فیر (۱) نوشت چنین گفت : بالزاك بعد از شکسپیر بزرگترین افسونگر عالم ادب است. یگانه کلمه ای که می تواند تأثیر آثار بالزاك رادرخوانندگان نشان دهد ، کلمه جادواست ».

**تن وبالزاك**

تن Taine فیلسوف ومنتقد ومورخ بزرگ فرانسوی که ازهواخواهان دوآتشهٔ بالزاك میباشد در کتاب Essais de Critique خود جواب بسیار دندان شکنی ببدگویان بالزاك داده است

این منتقد بزرك بعد از نقل چند جمله از کتاب «زنبق دره» چنین میگوید : «در شعر شرق نیز نمیتوان تصویری خیره کننده تر وبزرگتـر از این پیدا کرد .انسان در فضای سرا پا نور و عطـر شنا میکند و همـه خوشی و شهوت روز های تابستان قلب را پر میسازد ... هرچه گفته شود

---

۱ ـ در چند صفحهٔ آینده در این باره بحث جـداگـانه ای نوشته شده است ...

این مرد زبان خودش را میدانست (۱) و باید گفت که بهتر از همه کس میدانست و چیزی که باید ندیده گرفت آن استکه این زبان رامطابق میل خود بکار میبرد .»

«تن» نوشته خود را چنین پایان میدهد : « بالزاك مانند شکسپیر وسن سیمون مخزن گرانبهاترین ودایمی استکه ممکن است در وجودانسان پیدا شود »

**نویسنده‌ای که زندهٔ جاویداست**

بالزاك را باید زند جاوید خواند ... برای آنکه بگفته ژرژ آلتمان G. Altman ،ادیب ومنتقدمعروف معاصرفرانسوی، گذشت زمان بالزاك را جوانتر میکند وآثار بالزاك هرچه بیشتر خوانده شود ؛ تازه تر میگردد و هیچ نویسنده ای را نمیتوان یافت که چنین پیروزی بزرگی بدست آورد .

ناگفته پیداست که ویکتورهوگو صاحب نبوغ است و بزرگترین شاعر غزلسرای جهان میباشد اما اکنون دیگر سبك هوگو ؛ سبکی که چراغ آن در برابر چشم آفریننده‌اش خاموش شد ؛ خریداری ندارد وحال آنکه روزبروز عده هوا خواهان سبك بالزاك و پیروان او بیشتر میشود.

در کتاب بزرگی (۲) بنام «تاریخ ادبیات فرانسه » که درسال ۱۹۲٤ از طرف کتابخانه لاروس منتشر گشته‌است ، در بارهٔ بالزاك چنین نوشته شده است : تأثیر بالزاك در ژرژ ساند بخوبی پایدار است واگر بالزاك نبودوشاید ویکتورهوگو بنوشتن «بینوایان » توفیق نمییافت» ودر جای دیگر باز چنین آمده است : موپاسان ، برادران گنکور Goncourt ، آلفونس دوده ؛امیل زولا ، پول بورژه شاگردان اویندو براهی رفته‌اند که او باز کرده است (۳)

---

۱ ـ این مطلب مربوط بجمله ای‌است که بالزاك گفته‌است : در پاریس سه نفر زبان خودشان‌را می دانند : هوگو ، تئوفیل گوتیه ومن !

۲ ـ این کتاب بدست ژزف بدیه Bédier استاد کولژدو فرانس وعضو فرهنگستان فرانسه و پل آزار P. Hazard استاددانشگاه سوربون وعده دیگر ازفضلاء وادباء نوشته شده است

۳ ـ لاروس قرن بیستم نیز باینمعنی اشاره کرده وفلوبرها Flaubert گنکورها ، زولاها ، موپاسانها و دیگران‌را پیرو وریزه خوار بالزاك دانسته است .

سنت بوو Sainte Beuve بزرگترین منتقد فرانسوی

**بالزاك وسنت بوو** در قرن نوزدهم است اما گوستا ولانسون در بارهٔ این شخص چنین میگوید :

سنت بوو ادعای آنرا داشت که میخواهد اثر علمی بوجود آورد و حال آنکه بخلاف این ادعا ازذوق وهوس خود پیروی کرده است وخلق وخوی او بهوش وحافظه اش زیان زده است .

سنت بوو که مرد حسودی بود، از شهرتی که بزرگان عصر بدست می آوردند اندوهگین میشد و این بود که در بارهٔ ادبای عصرخود از روی انصاف داوری نکرده است .. و بالزاك ، استاندال و فلوبررا موافق میل خود نیافته است .

امیل زولا در این باره چنین میگوید: «ماقبول میکنیم که او(سنت بوو ) یکی از نوابغ عصر خویش است و نکته های تاریکی را روشن ساخته است وفطرة عاشق حق وحقیقت میباشداما چه فایده که داوری دور از عدل و انصاف وی در بارهٔ بالزاك و بی نبردن او بعظمت آثار این نویسنده بزرك مارا در باره این منتقد بزرك دچار شك میسازد.

«سنت بوو عقیده داشت که باید علم در داستان نویسی نفوذ کند .. با این همه وقتیکه مثال زنده‌ای در برای گفتهٔ خویش دربرابر خود یافت و نویسنده ای ما نند بالزاك در پیش او ظاهر شد ولازم آمد که وی حکم خودرا در بارهٔ این نویسنده بدهد ؛ دچار رشك شد و از نویسنده در عالم داستان نویسی ریزه کاریها خواست. »

بهرحال سنت بوو بعدازچندی ناگزیرشد که درنوشته های خودجائی به بالزاك اختصاص دهدوچنین بگوید : اکنون وقت آن فرارسیده است که از پرکار ترین ومحبوب ترین داستان نویس معاصرمان سخن گفته شود.»

اما این مقاله که باسخنان نیشداری پایان میبافت ، بالزاك راسخت دلازرده ساخت وازاین گذشته ،سنت بوو درسال ۱۸٤۰ پای ازدایرهٔ انصاف بیرون گذاشت وبالزاك راکه در روزنامه خودبر اوتاخته بود ، نویسنده‌ای بیشرم خواند وادعا کرد که بعدازکمی محکوم بفراموشی است امانا گفته نماند که سنت بوو باهمه این چیزها بنبوغ بالزاك اعتراف داشت واو رادر تجسم و تشریح وتوصیف مناظرو آفریدن قهرمانانی رباخوار وماجراجوو

سودواگرو کهنه‌فروش و برهنه خوشحال وپول پرست و زنانی نیرنگباز وعصبی مزاج ومردانی هرزه گرد وعیش پرست و دخترانی زرین چشم مردانی‌چون‌راستینیاکها Rartignac ودو مارسه‌هااستاد میشمرد.

**امیل‌زولا و بالزاك**

نویسندهٔ ژرمینال Germinal که بهنگام بحث از هوگو قیافه‌منتقدخشنی‌را بخودمی گیرد ، وقتی که از بالزاك نام میبرد ، مانند شاگرد پرستش کننده‌ای رفتار میکند.

مطالعه وتحقیقی که‌از زولادر کتاب Les Romanciers Naturalistes خود در ۷۰ صفحه کرده‌است ونامه‌های بالزاك را باید منبع آن شمرد ، بسیار ارزش دارد .

زولا که‌خودش بالزاك راپدر ناترالیسم میخواند ، بانویسنده کمدی انسانی دردو مورد اختلاف دارد : یکی سیاست ودیگری عرفان ... اما زولا وقتی که از جادوی بالزاك سخن بمیان می‌آورد ، چنین میگوید : بیشك‌دراین مغز بزرك زخمی‌وجود دارد که‌بایدآنراشکاف‌نبوغ شمرد (۱)

**برونتیر و بالزاك**

برونتیر در سال ۱۸۸۰ در مقاله‌ای بالزاك را از فلوبرن‌پست‌تر شمرد و چنین نوشت .

یکی از بیمایه‌ترین نویسندگانی است که‌زبان‌فرانسه‌راشکنجه داده است ... تقلید از بالزاك دیوانگی است... این مارشال عالم ادب(۲) مدل بسیار بدی‌است .

اما این‌شخص درسال ۱۸۹۹ درمجلس سخنرانی‌بزرگی که بیادبود صدمین سال تولدبالزاك بپا شده بود ، اعتراف کرد که‌پیش از آن‌بنا روا بالزاك رامتهم میساخته است .

برونتیر درآن‌مجلس نویسنده کمدی انسانی را نویسنده درجه‌اول‌و پدر رمان نو وآثار اورا موزه قهرمانان پیغمبرانه شمرد ودرسال۱۹۰٦ کتابی باسم اونوره دو بالزاك برشته تحریر درآورد

**هواخواهان بزرك بالزاك**

موسس و اداره کننده تحقیق وتتبع درباره‌بالزاك مردی بنام ویکنت اسپولبرك دولوونژول Vio°mte Spoelberch de Lovenjoul میباشد

---

۱ ـ بالزاك دردوداستان خود یکی Malmoh Reconcilié و دیگری Sarrasine ازشیطان وجادو سخن رانده است .

۲ ـ بالزاك خودرا مارشال عالم‌ادب میخواند .

که مانند مومنی که از چهل نسل پیش مسلمان باشد و درباره زندگانی محمد(ص) تحقیق کند ، درباره قهرمان خود مطالعه کرده است.

ویکنت که زندگانی خود را وقف بالزاك کرده بود ، در نتیجه کوششهای فراوان در سال ۱۸۷۹ کتاب بسیار معظم oeuvres de Balzac-Histoire des را برای انستیتو فرانسه به میراث گذاشت

بعد از ویکنت بالزاك هواخواه دیگری دارد بنام سرفبر Cerfbere یافت که در سال ۱۸۸۷ بدستیاری شخصی بنام T · Chlistophe کتابی در زیر عنوان رپرتوار کمدی انسانی نوشت. این کتاب شامل پیوگرافی دوهزار قهرمانی است که در آثار بالزاك دیده میشوند .

این اثر بزرك سرفبر ، آناتول فرانس را دچار حیرت ساخت و نویسنده عصیان فرشتگان که بالزاك را چندان دوست نمی داشت عقیده خود را در باره آفریننده مدی انسانی چنین اظهار کرد: اوخداست

**هنری دوورنوا و بالزك**

هنری دوورنوا یکی از دوستداران بزرك بالزاك بود وبا نظر حترام واعجاب باو نگاه میکرد. این مرد بزرك درمقدمه‌ای که برای کتاب «معشوقه نقابدار» بالزاك نوشته است چنین میگوید... چیز عجیبی بود... مورخ در دوره‌ای بوجود آمده بود که باید تاریخ آنرا برشته تحریر در آورد. ملت فرانسه که بعد از رویای پرآشوب دوره ناپلئون بجز سرود نوازش دهنده وآهنك سرایا خوش بینی چیزی نمیخواست وشیفته لامارتین، هوگو و موسه بود ، دستهای کارگر بر نبوغی را که برحقیقت دست یافته بود ، طرد کرد ونوشته‌های او را که بانوشته‌های زمان فرق داشت، بچیزی نشمرد .

« بالزاك ازروزنامه نگاران بدمیگفت وروزنامه نگاران برای آنکه انتقامشان را از این نابغهٔ بزرك بگیرند، او را بیادناسزا گرفتند.»

«بالزاك در عمرخویش هرگز روی خوشبختی ندید...وی که حقایق تلخ زندگانی را برروی کاغذ می‌آورد ، مواجه باکارشکنی های بزرگی شد واز هر سو بر اوفشار آمد وروزنامه پرس Presse ناگزیر شد که دست از ادامه انتشار کتاب «دهقانان» بالزاك بردارد برای آنکه صدای اعتراض همه خریداران روزنامه برخاسته بود.

هنری دوور نوا درباره سبك بالزاك چنین مینویسد : «نوشته‌های بالزاك هرچه باشد یك‌استاد قواعد زبان، یك‌جمله شناس، یك دستوردان میتواند درمیان آثار او ده بیست کتاب بعنوان نمونه‌نثر نویسی پیدا کند.

دشمنان و بدگویان بهتر آنست که بگفته‌های فلوبر ها ، زولا ها ، گنکورها، درباره این‌نویسنده بزرك بنگرند..»

«شاید آن صفحه‌ای که‌امروز آهنك‌دلپذیری دارد، فردا زشت‌جلوه نماید و نسلی که فریفته آهنك دیگری است، این‌صفحه را زشت ببیندامّا گذشت زمان هرگز قیافه باباگوریو را از یادهانخواهد برد.. وهمه‌آثار بالزاك بعنوان اسناد واز این بهتر بعنوان صخره‌ای که عظمت نیمه تمام طبیعت خود را نگهداشته است، پایدار خواهد ماند.

**بالزاك وپسیکانالیز**

بالزاك که بقول ماکسیم گورکی در صد سال پیش سخن از وجود هرمون در بدن انسان گفته است ، بزرگترین کسی است که بیشتر از همه برموز و اسرار روح دست یافته است . این نویسنده بزرك چنانکه در داستان Facino cane خود نوشته است کارش تجزیه و تحلیل بود ودر این راه باندازه ای پیش رفته است که او را باید خداوند پسیکانالیز نام داد.

دکترهنری‌دورئن Henri Droin در کتابی که بنام femmes Damnèes نوشته است ، عقیده دارد که بالزاك پیش از فروید همه اصول و رموز پسیکانالیز را پیدا کرده است و باید گفته شود که این سخن سراپا درست است وهیچ نکته‌ای را نمی توان یافت که درآثار بالزاك ناگفته مانده باشد .

بالزاك دریکی از داستان های خود بنام پادشاه برهنه خوشحالان راه کشف علت بیماری و معالجه آنرابوسیله استفاده از نیروی روح نشان داده است و زنی را که گرفتار یکی از امراض روح بوده از راه پسیکانالیز معالجه کرده است واین همین چیزی است که مایه‌افتخارفروید میباشد.

# بالزاك درخارج از فرانسه

در برابر حمله‌های سخت ارباب نقد فرانسه ، یگانه مایه‌دلداری بالزاك شهرت ووجهه‌ای بود که وی‌درپشت مرزهای‌فرانسه بدست آورده بوددراین باره سنت بووچنین‌میگوید: شهرت وپیروزی بالزاك درفرانسه بهراندازه باشد بپای‌وجهه‌ایکه این نویسنده دراروپا یافته است نمیرسد. درهمه جا اشراف نام‌قهرمانان بالزاک‌را بروی خودشان میگذارند ونقش آنانرا بازی‌میکنند... داستانهای بالزاک درمجارستان و روسیه ارزش‌قانون‌را دارد. توانگران کوشش میکنند که خانه‌هایشان بااسباب و اثاثه‌ایکه بالزاك درآثار خود تصویر کرده‌است، آراسته شود . وبرونتیر بعد از گفتگو دراین باره‌چنین میگوید:

«باین ترتیب وجود بالزاك پیش‌از اینکه درصحنه ادب موثرافتددر طرززندگانی مردم تاثیر کرده است .»

**بالزاك درروسیه** بالزاك‌دردوره حیات خویش ، درروسیه مورد علاقه‌وپرستش‌بود در سال۱۸۳۸ داستایووسکی نویسندهٔ بزرك روسی درنامه‌ای ببرادرش نوشت که‌همهٔ آثار بالزاك را خوانده است ... و دراین نامه قهرمانان بالزاك را زائیده یك‌نبوغ‌جهانی شمرد... درآن ایام نویسنده بزرك دیگری که از دوستان داستایووسکی بود ، این گفته را تأیید کرد وچنین نوشت : بالزاك عزیزترین شاعر ما است . ماهردو او را بزرگترین نویسندهٔ فرانسه میدانیم .

اوژنی گرانده شاهکار فنا ناپذیر بالزاك بدست داستایووسکی بزبان روسی درآمده است .

ماکسیم گورکی از دوستداران بالزاك است . این نویسنده در مقاله‌ای که‌بنام چگونه‌نویسنده شدم نوشته است، بااحترام‌بسیار از بالزاك یاد کرده واین نویسنده را از استادان خودشمرده‌است‌و درجای دیگردر داستانی که«نخستین‌عشق من» نام دارد، بالزاك رانویسنده محبوب‌خویش خوانده است .

## بالزاك درانگلستان

در آن ایام که داستایووسکی دربار بالزاك سخن می گفت، این نویسنده بزرك درمیان روبرت براونینك(۱) شاعرانگلیسی وزنش شاعره بزرك (۲)موضوع گفتگو بود .

براونینك درنامه‌ای بزن خود مینویسد که بعداز مطالعه آثار بالزاك علاقه خود را از همه داستان نویسان انگلیسی بریده است ومیافزاید که من بالزاك را برای قدرت خیره کننده‌ای که‌دارد دوست‌میدارم. الیز باسطور زیرین بشوهرش جواب میدهد.

قدرت این شخص براستی حیرت آور است. زبان فرانسه زبان‌تازه ایست... بالزاك‌باین زبان گوهرهای تازه‌ای‌میدهد... گوهرهای گرانبهائی که‌درمیان‌شعله‌های‌مغز اوآب شده‌است. بعقیده‌من‌درفرانسه‌هیچ نویسنده‌ای پیدا نمیشود که بتوان اورا بابالزاك مقایسه کرد. اما چگونه میتوان‌این موضوع‌را بمغز خوانندهٔ انگلیسی فرو برد؟

براونینك‌تاپایان‌عمرش دست از این‌عقیده برنداشت اما وجودبالزاك بااین همه درمحیط ادبی انگلستان چندان موثر نیفتاد چنانکه نویسنده‌ای مانند دیکنس، بالزاك راهرگز نشناخت ... وانگهی ارباب قلم انگلستان مانند برادران فرانسه‌نشین خودشان درکارداوری جانب انصاف رارعایت نکردند ومنتقد بزرگی نوشت که : نام ژرژ ساند بیشتراز نام بالزاک زنده‌خواهد ماند!

درمیان نویسندگان بزرك انگلستان اوسکاروایلد Wilde را از ستایشگران بالزاك وجرج‌مور Moore وروبرت‌استفنسن را از دوستداران بالزاك باید شمرد. استفنسن آثاربالزاك را تقلید ناپذیر میداند .

## بالزاك‌درآلمان

درآلمان مردم آثار بالزاک‌را سخت میستودند . اما درمیان‌ادباء سکوت سنگینی فرمانروا بود . و اگر چه هانری هاینه ، شاعربزرك، آلمانی ، دریکی از آثار خود از بالزاك ستایش کرد و درسال ۱۸۵۰ در نامه‌ای نوشت که : دوست خودم بالزاك را از دست دادم. بااینهمه‌بالزاك تا آخرین سالهای قرن نوزدهم چندان شهرتی‌در آلمان پیدانکرد .

بزرگترین اثری که بالزاك رادر آلمان مشهور ساخت وموجب

---

۱ Robert Browning Elisabeth Barrett

آن شد که عظمت وفسون هنر بالزاك در آن کشور شناخته شود ، کتاب هوگوفن هوفمانشتال Hugo vonHoffmansthal شاعر بزرك بود که در سال ۱۹۱۱ بهنگام انتشار مجموعه آثار بالزاك درآلمان نوشته شد .این کتاب را باید یکی از بهترین مدارک عظمت بالزاک شمرد . . . هوگوفن هوفمانشتال بیست سال پیش ازدنیا رفته است .

در میان آثاری که پیش ازسال ۱۹۳۱ درباره بالزاک در آلمان نوشته شده است ، کتابی که بیشتر ازهمه موردتوجه می تواند باشد ، کتاب بالزاک بقلم اشتفن تسوایك است که در سال ۱۹۱۹ منتشر شده است. تسوایك درباره بالزاک چنین میگوید : عظمت بالزاك را صخره های طبیعت می تواند نشان دهد سنگهای بنای هزارویك پنجره ای را که بالزاك بیك حمله ساخته است زولا یکایك گرد آورده است . درآثار زولا شماره ودر آثار بالزاك سحر وافسون جلب نظر می کند .

**عقیده مارکس وانگلس درباره بالزاك**

کارل مارکس و «فردریش انگلس» بانیان سوسیالیسم علمی را باید از هوا خواهان و دوستداران بالزاك شمرد. این دو دانشمند بزرك در نامه های خودشان بعناوین گوناگون از بالزاك بحث کرده اند .

« پل لافارك » می گوید که «مارکس »میخواست پس ازاتمام اثراقتصادی خود کتابی درتقریظ و انتقاد از« کمدی انسانی» بنویسد .

« انگلس» در باره بالزاك چنین می نویسد : بالزاك که درصحنه رئالیسم از «زولا» های گذشته ، کنونی و آینده بمراتب بزرگتر است در زیر عنوان رسوم واخلاق پرده ای سراپا واقعیت از اجتماع سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۴۱ فرانسه ودرآن میان پاریس تهیه کرده است .

همه تاریخ فرانسه دراطراف این پرده گردآمده است . در عالم تاریخ وحتی اقتصاد چیزی که من از آثار بالزاك فرا گرفته ام بیشتر از همه چیزهائی است که از کتابهای تاریخ نویسان وعلمای اقتصاد وآمار گران زبردست جهان آموخته ام . شکی نمی توان داشت که بالزاك در صحنه سیاست سلطنت طلب است و اثر معظم او مرثیه ای برای سقوط اجتناب ناپذیر طبقه اشراف است ، اما باهمه این چیزها این نویسنده بزرك در هر فرصتی « آریستو کراتهای نازنین خودش را » بیاد تلخترین

ریشخندها و بدترین سرزنشها گرفته است... (بجز چند نفر شهرستانی) یگانه کسانیکه بالزاك ازروی علاقه و مهربانی ازآنان سخن میگوید جمهوریخواهان کلیسای «سن‌مسی» Saint - Messie یعنی بزرگترین رقبای او درعالم سیاست می‌باشند که آنان را باید نمونه توده حقیقی فرانسه از ۱۸۳۱ تا ۱۸۶۱ شمرد.

این نویسنده بزرك که از سقوط اجتناب ناپذیر آریستو کراسی متاثر است با این همه عاقبت خوبی برای این طبقه پیش‌بینی نمی کند و اینخود یکی ازپیروزیهای بزرك رئالیسم و یکی‌از بزرگترین کامیابیهای بالزاك‌است.

**بالزاك در سوئد** اشتریندبرك Strindberg تواناترین نماینده رئالیسم در ادبیات سوئد ازهواخواهان دوآتشه بالزاك است.. این شخص‌در اعترافنامه‌ای که بنام «تنها» نوشت‌اقرار کرد که بعداز خواندن آثار بالزاك قیافه‌دنیادر برابرچشم اودگرگون شد، بمسائل بزرگی پی برد وتغییربزرگی درروح او پدیدآمد ودرکتاب دیگر خود بنام «کتاب عشق» بالزاك را در صف شوپنهاور نیچه و تاکرای Thackry داستان نویس‌انگلیسی بشمارآورد.

زیرا عقیده این. نویسنده سوئدی‌درمیان روانشناسان‌بزرك بجزاین استادان زبر دست کسی نتوانسته است که نقاب از صورت زن بردارد

**بالزاك در ایران** باآنکه آثار بالزاك تاکنون بهمه زبانهای زنده دنیا درآمده‌است، باآنکه درکشور شوروی بیست وهفت ملیون نسخه‌ازآثار بالزاك‌چاپ شد.است وباآنکه درکشورهمسایه ماترکیه بیشتر از پنجاه کتاب بالزاك هرکدام چندین بار بچاپ رسیده است، بدبختانه هنوز در ایران کتابی ازاین‌نویسنده بزبان‌فارسی منتشر نشده است

داستان زیبای «دختر زرین‌چشم» که‌اکنون‌بدست ارباب ذوق‌ودوست داران ادب میرسد ومقدمه‌ای برای انتشار شاهکارهای بزرك بالزاك خواهد بود نخستین کتابی ازاین نویسنده است که افتخارترجمه آن‌نصیب ماشده‌است. این داستان که بجای خود داستان دلپذیر و پرعظمتی است بااینهمه در مقابل آثار بزرك بالزاك باندازه ذره‌ای‌درمقابل دریااست‌و

عظمت نویسنده‌ای مانند بالزاك را نمیتوان باترجمه‌داستان کوچك دختر زرین چشم بدوستداران ادب نشان داد .

بهرحال چیزیکه باید دراین‌مختصر گفته‌شود این‌استکه ترجمه بالزاك کار بسیار سختی استو برای ما که‌ازدست دادن جانب‌امانت‌را درترجمه آثار بزرگان گناه بزرگی میدانیم سختتر از ترجمه‌آثار دیگران است. اما رنجیکه پیمودن این‌راه برای مادارد وخواهد داشت کمتراز آن‌استکه بتواند مارا از ترجمه‌آثار نویسنده‌ای مانند بالزاك بازدارد.

چنانکه دیده‌خواهدشددرترجمهٔ‌این کتاب باندازه امکان کوشش بکار رفته‌است که کوچکترین‌جمله‌ای بخطا نوشته نشودومقصودنویسنده دستخوش تغییر وتقلیب نگردد اما با اینهمه ما ادعامیکنیم که‌در ترجمه این داستان هیچگونه نقصی نمیتوان یافت...

**دخترزرین چشم** دختر زرین چشم که در مارس سال ۱۸۳٤ و آوریل ۱۸۳۵ نوشته شده است و سپس در جلد نهم مجموعه آثار بالزاك در شمار چند داستانی که عنوان«پرده‌هائی از زندگانی‌پاریس»دارد ، منتشر گشته، یکی از سه داستانی است که‌در مجلدی بنام«سرگذشت سیزده نفر»چاپ‌شده است.

درمیان داستان های زندگانی پاریس که‌هر کدام‌بجای‌خودشاهکاری است، داستان کوچك دختر زرین چشم از نظرارزش بسیار جالب توجه و بزرك است و نویسنده درآغاز این داستان شهرپاریس را چنان‌تشریح و توصیف کرده است که انسان دچار حیرت می گردد .

بالزاك در مقدمه‌ای که برای چاپ سال ۱۹۳٤ این داستان نوشته گفته است که میخواهد پاریس شهر عشق ، جنایت ، نبوغ وخوشی را در میان رویائی از زر، خون و گل تصویر کند. وخواننده‌تصدیق خواهد کرد که بالزاك در آرزوهای خود ، شاید بیشتر ازآنچه‌خودش تصور می کرد، موفق شده است.

پاریس بالزاك نه شهر روشنی است که دراشعار گرم هوگو دیده می شود و نه شهر کثیف ، پر از بدبختی وگل آلودی است که از قلم بدبین زولا بروی‌کاغذ آمده است. پاریس بالزاك طبیعتی‌درمیان طبیعت و سرزمینی پر عظمت و افسانه آمیز است که درآن جلال ، تیره بختی ،

بلندی و پستی در آغوش یکدیگر دیده میشود. داستان دختر زرین‌چشم تصویری کوچك اما دقیق‌ازمعبدی سحر آمیز است و آن را باید هدیه نبوغ بعالم ادب شمرد.

در این داستان بالزاك برای نخستین بار عشق آتشین و خونین زنی را به‌یك زن دیگر یعنی موضوعی را که هنوز برای نویسندگان‌جهان تازه است‌و کمتر کسی‌موفق شده است‌اثرجالبی درمورد آن‌ بوجود آورد مطرح کرده است و با اینکه شکوه صفحه های کتاب گاهی بصورت شاعر انه‌ای درمیآید، نویسنده بزرك هرگز رئالیسم مخصوص‌وواقع بینی دقیق خود را از دست نداده است وگذشته از تصویر پاریس و آفریدن قهرمانی نظیر «هانری دو مارسه» پایانی هم که برای داستان‌خودساخته دلیل‌روشنی بر واقع بینی و نظرصریح اودربارهٔاجتماع خویش‌است.

**عبدالله توکل - رضا سیدحسینی**

«داستانی معظم وفراموش نشدنی!..! تولد شهوت را در آغوش اسرار مشاهده میکنیم وشرق کهن را میبینیم که در شبهای بیخوابی پارپس چشمان سنگین خود را باز میکند . حادثه وجلال هر لحظه در آغوش هم دیده میشود»

در افق وسیع مرگ و بهشت، روح چون گل شگفته میگردد وروزهای ما درزیر طوفان انوار این مشعل رنگی بخود میگیرد که رویا های پر عظمت قرون گذشته را بیادمی آورد. نوشتن اوایل این داستان از قلم شاعری مانند «دانته» ساخته است واواخر آن رنگ داستان های هزار ویکشب را دارد و مجموع این داستان راهیچکس بجز بالزاك نمی تواند بیافریند

هوگوفن هوفمانشتال

# دختر زرین چشم

وحشت انگیزترین مناظردنیا، بی گمان، دیدار دهشت بارمردم پریده رنگ وزرد روی وافسردهٔ پاریس است... پاریس میدان وسیعی است که براثرطوفان منافع شب وروزدرجوش وخروش است ودر زیراین طوفان خرمنی ازمردم درتك وپواست . در پاریس داس مرك مردم را بیشتر از هرجای دیگردرومیکند وبازدسته های دیگری بهمان شدت وکثرت زاده می شوند . و از همهٔ منافذ قیافه های پژمرده و پرچین این مردم فراست و هوس و سمومی که مغزشان را انباشته است بیرون می ریزد . نه ... اینها را قیافه نمیتوان خواند؛ این قیافه هارا «نقاب»، نقاب ضعف؛ نقاب قدرت نقاب فقر وبدبختی ، نقاب شادی ، نقاب تزویر وریا باید نام داد . در همهٔ این قیافه های پژمرده و رنك پریده آثار و علائم شگرف حرص وآز سوزانی خوانده میشود... این مردم چه میخواهند ؟ ... زر میخواهند یاخوشی؟.... بر رسیهائی در بارهٔ روح پاریس میتواند علل زردی قیافهٔ مرگبار مردم پاریس را تشریح کند . این قیافه یاجوان است یاپیر ! جوانانی رنك پریده ، افسرده وپیرانی بزك کرده که تظاهر بجوانی میکنند . . بیگانگان ظاهر بینی که پای در این شهر میگذارند واین مردم را، که گوئی ازقبر بیرون آمده اند ، می بینند، درآغاز کار ازاین پایتخت ، ازاین کارگاه بزرك خوشیها وشادیها احساس تنفر میکنند اما خودآنان بزودی چنان گرفتار پاریس میشوند که دیگر پای ازآن بیرون نمی نهند ؛ درپاریس ودرآغوش پاریس بطیب خاطر تغییر قیافه میدهند .

قلم ازتفسیروتوجیه رنك دوزخی قیافه های مردم پاریس عاجز است.. زیراکه پاریس دوزخی است واین نام ازروی شوخی بآن داده نشده است، این سخن را باور کنید. درپاریس همه چیز دود میکند ، همه چیز می سوزد، همه چیز میدرخشد ،همه چیز میجوشد، همه چیز شعله میکشد، بخار میشود

وخاموش میگردد ودوباره مشتعل میشود ، میسوزد و خاکستر میشود . هرگز درهیچ دیاری آتش وسوزش زندگی بیشتر ازپاریس نبوده است. این اجتماع پرجوش وخروش که پیوسته در تغییر و تبدیل است ، گوئی مانند طبیعت درپایان هرکاری باخود زمزمه میکند : «کار دیگری آغاز کنیم ! .. »

این اجتماع مانندطبیعت خودراباحشرات ، گلهای ناپایدار، بازیچه‌ها وچیزهای زودگذر مشغول میکند واز دهانهٔ آتش فشان جاودانی خود شعله وآتش بیرون میریزد .هرگروه وطبقه‌ای ازملت باهوش و پرجوش‌و خروش پاریس قیافه‌ای دارد وشایدپیش ازتجزیه وتحلیل علل این‌امر بهتر آن باشد که‌علت زردروئی وافسردگی‌افراد روشن شود. پاریسی ازبسکه بهمه چیز دل می‌بندد ، عاقبت بهمه چیز بی‌علاقه میشود و چون هیچ حس وعاطفه‌ای برصورت افسرده و رنك پریدهٔ او تسط ندارد صورتش مانند دیوارهای گچی خانه‌ای که گرد وغبار ودود برروی آن نشسته است ، رنك خاکستری بخود میگیرد ... پاریسی چه پیر و چه جوان ، زندگی کودکانه‌ای دارد . بچیزی که دیروز علاقه‌نداشت فردا دل می‌بندد، بهر بهانه‌ای داد وفریاد وناله وزاری بلند میکند وبهرچیز کوچکی دلداری می‌یابد ، بهمه چیز لبخند تمسخر میزند ، همه چیز را فراموش می‌کند ؛ همه چیزرا می‌خواهد ، همه چیزرا تحسین میکند ، بهمه چیز اظهار علاقه میکند و ازهمه چیز بابیمهری دست برمیدارد . پادشاهان خودرا؛پیروزی های خودرا ؛ افتخار خودرا؛ معبودخودرا ؛ چه ازبرنز باشد وچه‌ازشیشه، مانند جوراب‌های خود ، مانند کلاههای خود ومانند ثروت‌خود بدورمی‌اندازد . درپاریس هیچ حس وعاطفه‌ای‌دربرابر اوضاع پایداری نمی‌تواند کرد وجریان اوضاع مبارزه‌ای پیش می‌آوردوعلائق را سست می کند . درپاریس عشق هوسی است وکینه چیز بیهوده‌ای . آنجاانسان‌قوم‌وخویشی بجز اسکناس هزار فرانکی و دوستی بجز «بانك رهنی» ندارد . این غفلت ومسامحه برسراسر زندگی مردم پاریس تسلط داردو نتایج خودرا ببار می‌آورد . درمجالس ومحافل ودرکوچه وبازار فرد زایدی پیدانمی شود . در پاریس هیچکسی سرا پا مفید وهیچکسی سراپامضر نیست . از دزد واحمق گرفته تانکته‌سنج‌وپاك دامن‌وجود همه کس‌درپاریس‌محازاست.

حکومت و گیوتین ، مذهب و وبا! ..هر کسی با این محیط تناسب دارد و فقدان هیچکس در آن مشهود نیست در این اجتماع آئین نشناس که بدین و عاطفه پشت پازده است و باوجود این همهٔ عواطف و همهٔ ادیان و همه رسوم و اخلاق از آن سرچشمه میگیرد و با آن منتهی میشود چه چیزی بر همه تسلط دارد ؟

**زرو خوشی...**

ـ این دو کلمه را مانند چراغی در دست بگیرید و این قفس گچی، این کندو را که جویهای سیاهی در آن روان است بپیمائید و در پیچ و خم این فکری که آنرا بهیجان میآورد و بجوش و خروش وامیدارد، پای بگذارید . نگاه کنید و در آغاز کار دنیای مردم محروم را ببینید :

کارگر ، رنجبر، کسی که پاها ، دستها، زبان ، پشت و یگانه بازوی خود را با پنج انگشت خود برای امرار معاش بکار میاندازد.. این کارگر، کسی که بیشتر از همه باید مواظب و مراقب خود باشد و بنای زندگانی خود را متزلزل نسازد، بیشتر از حد کار میکند. زن خود را مانند حیوان به ماشینی میبندد، فرزند خود را بکار وامیدارد و او را بیکی از چرخهای کارخانه میخکوب میسازد.

نمیدانم کار خانه دار چه رشتهٔ سحر آمیزی بگردن این طبقه انداخته است و او را بحرکت درمیآورد، طبقه‌ای را که با دستهای کثیف خود ظروف چینی میسازد، لباس و پیراهن میدوزد، ورقهٔ آهن درست میکند چوب رنده میکند، پولاد تاب میدهد، از کنف و پشم پارچه میبافد، برنز جلا میدهد، بلور درست میکند، گل میسازد، پشم می بافد، اسب تربیت میکند زین و یراق درست میکند؛ از مس ظروف میسازد ؛ کالسکه رنك میزند ، نارونهای کهنسال را بشکل خوبی در میآورد؛ از پنبه پارچه میسازد؛ کوزه گری میکند؛ الماس میتراشد، فلز جلا میدهد، مرمر را به ورقهای زیبا مبدل میسازد، سنگریزی میکند، فکر را لطافت میبخشد، همه چیز را رنك میدهد، سفید میکند؛ سیاه میسازد... این نایب رئیس، این رفرما باین دنیای عرق و اراده، بدنیای مطالعه و حوصله، خواه بنام هوسبازیهای شهر و خواه بنام دیوی که «سوداگری» نام دارد، وعدهٔ مزد بیشتری میدهد و این جانوران چهار دست، بخاطر این مزد و وعده، شب زنده داری میکنند؛ رنج میبرند، کار میکنند، ناسزا میگویند، روزه میگیرند و راه میروند و همهٔ آنان برای آنکه «زر»، این مایهٔ جنون و فریب، را بدست آورند، خود را از پای میاندازند سپس این خداوندان یکروزه پیش از آنکه بآیندهٔ خودشان بیندیشند؛ در

آن حال که تشنهٔ عیش وعشرتند، بامید بازوهای خودشان؛ مانندنقاشی که بشستی خود اطمینان دارد، روز دوشنبه پولشان‌را درکاباره‌ها، که‌حصاری گلی بدور شهر کشیده است، از دست میدهند ... حصاریکه مانند کمر بیحیایرین و بی‌عفت ترین فاحشه‌ها هرلحظه بازوبسته میشود وثروت‌این مردم راکه بهنگام کار رام وبهنگام‌عیش‌وعشرت درنده‌اند؛مانندثروتیکه در قمار از دست رود بکام خود فرومیبرد و سپس این طبقهٔ فعالهٔ پاریس پنجروز روی هیچگونه استراحت وآسایش نمی بیند!. بکاری دست میزند که‌پشتش در زیرآن خم‌میشود. کاری که اورا زشت وضعیف ورنك‌پریده میسازد و قوای آفرینندهٔ اورا بهزار راه ازمیان میبرد... و بازخوشی و استراحت این‌طبقه عبارت ازهرزه‌گردی وعیش وعشرت و مستی خستگی آوری است که در نتیجهٔ آن رنگهاتیره، دستها سیاه وقیافه هاپریده‌رنك میشود وسوء هاضمه پیش‌می‌آید واین عیش وعشرت دو روزه نان آینده، آبگوشت هفته، لباسهای زن و قنداق بچه‌را میر باید : این مردم‌بمضمون «هرکسی ازوجاهت بهره‌ای دارد» کما بیش زیبا بدنیا آمده‌اند،ازاوان کودکی درزیر فرمان زور، درزیر فرمان چکش، مقراض‌آهن‌بری وچرخ نخریسی گرد میآیندوبزودی‌میسوزند وزشترومیشوند. ولکن «Vulcain» رب‌النوع آتش وفلزبا آن‌زشتی وقدرت خود بازنمی‌تواند علامت ومظهر این ملت زشت ونیرومند باشد. ملتی باهوش و برد بارکه در طول هر قرنی یکروز سرکشی میکند ، ملتی که‌مانند باروت اشتعال پذیر است ، ملتیکه عرق اورا بحریق انقلاب آماده میکندوگذشته ازهمه این چیزها ملتیکه بیك کلمه فریبندهٔ «زریاخوشی» آتش‌میگیرد. عدهٔ این ملت، عدهٔ این مردم، ازهمهٔ آنانکه دست برای گرفتن‌صدقه‌درازمیکنندتاهمهٔ آنانکه دست برای گرفتن‌مزد مشروع خودشان پیش‌میآورند یادست‌برای گرفتن پنج فرانکی که بهمهٔ فواحش پاریس داده میشود یا برای‌گرفتن هرگونه پول مشروع یانامشروع بازمیکنند،سیصد هزار نفراست. اگر این میخانه ها وجود نمی‌داشت آیا دولت در هر روز سه شنبه‌سرنگون نمیشد ؟ امـا خوشبختانه روز سه‌شنبه همهٔ این مردم‌سست وبیحالند.خوشی‌دیروز آنان‌را ازپای انداخته است. دیگر دیناری درجیب ندارند وبراثر تازیانهٔ احتیاج مادی که برای آنان‌شکل عادت راپیدا کرده است، به‌کار ونان خشك باز میگردند. با اینهمه دراین محیط که فکروحرکت درمقابل دردها وغمها

نمی‌تواند محفل زندگانی را باسرور وشادی بیاراید ، نمونه‌های فضیلت مردان کامل و ناپلئونهای گمنامی پیدا میشوند که می‌توان آنانرا مظهر ارزش اجتماعی وقدرت ونیروی این‌صنف شمرد.

کارگری‌را فرض کنیم که تصادف اورا قانع ومقتصد بار میآورد و فکری باو ارزانی میدارد واو می‌تواند بسوی آینده‌نظراندازد بازنی بر خورد می کند وپدر میشود وپس ازچند سال‌تحمل حرمان وسختی‌دست به خرده فروشی میزند و دکانی کرایه میکند واگر ناخوش نشود و مرض و فساد وهرزه گردی اورا از پیشرفت‌در راه‌زندگی بازندارد‌واگرخوشبخت شود، این‌چیزها نقشه و طرح زندگی اوبشمار میرود:

پیش ازهمه باین پادشاه جنب وجوش پاریس ، که زمان و مکان را بزیر اطاعت خود درآورده است سلام کنید ... باین مخلوقی که از شوره و گاز بوجود آمده است و در شبهای دشوار خود فرزندانی به فرانسه میدهد وروزها در راه خدمت به شهوت وخوشی همشهریان خود جان میکند ، سلام کنید .این‌مرد وظایف خودرا درمقابل زن‌محبوب خود، در مقابل خانهٔ خود، درمقابل «کونستیتوسیونل» خود ، ادارهٔ خود، گارد ملی خود و «اپرای» خودودر مقابل خدای خود انجام میدهد .. اما برای آنکه اداره ، اپرا، گارد ملی،زن و خدارا به پول مبدل سازد . بالاخره باین مستخدم چندکارهٔ ملامت ناپذیر سلام کنید .. وی که هرروز صبح در ساعت پنج از خواب بر می خیزد و از خانهٔ خود تاکوچهٔ « مونمارتر» را مانند پرنده ای می پرد ، در باد ورعد وبرف وباران خودرا به‌اداره روز نامهٔ « کونستیتوسیونل » میرساند ودرآنمکان برای گرفتن روزنامه ها که توزیع آنرا بعهده گرفته است منتظر میشود . این نان سیاست را با حرص دریافت میکندآنرامی گیرد ومی‌برد .. درساعت نه بآغوش‌خانوادهٔ خود باز میگردد ، لغزی بزن خود میگوید ، بوسهٔ آبداری ازاومیگیرد، فنجانی قهوه میخورد ، به فرزندان خود تغیر میکند . در ساعت نه وچهل دقیقه در شهرداری ظاهر میشود . در اینجا در روی صندلی خود ـ مانند طوطی که‌در روی چوبی جای گیرد ـ می نشیند و باحرارتی که پاریس‌در او تولید کرده است تا ساعت چهار ، بی‌آنکه گریه یا خنده ای کند ، نام مردگان و نوزادان ناحیه‌را ثبت دفتر میکند . خوشبختی و بدبختی‌محله، مانند روح « کونستیتوسیونل» که چند ساعت پیش روی دوشهای اوبود.

از زیر قلم او میگذرد . هیچ چیز بـرأو سنگینی نمیکند ، پیـوسته پیش میرود .پس وطن پرستی‌را ، ساخته وپرداخته ، از روزنامـه میگیرد ؛ بـا هیچکس اظهار مخالفت نیمکند وباهمه کس‌فریاد میکشد وهمراه همه کس دست میزند ، زنده بادو مرده‌باد میگوید ومانند پرستو زندگی میکند.. کلیسای‌محله‌دوقدم‌از او فاصله‌دارد و اودرمواقع مهمه‌می‌تواندجای‌خودرا به مستخدم بیکاری بدهد و خود،در محراب ، دعا ونمازی بخواند .. وی که در روزهای یکشنبه و در روزهای جشن زیبا ترین زینت کلیسا است و بهترین مغنی شمرده میشود ، دهان گشاده و بزرگ خودرا کج میکند، با لحن جالب وسرورآمیزی «آمین» میگوید وی‌آوازخوان خوبی‌است. درساعت چهارازشغل رسمی خودآزاد میشود و درآغوش بزرگترین‌دکان ناحیه مردم را محظوظ ومسرورمیسازد . زنش خوشبخت است و او وقت حسادت ندارد . وی بیشتر از اینکه مرد احساس باشد مردعمل است ..و از اینروقتی که وارد دکان شود ؛ با دختران فروشنده که چشمان پرنشاط وزنده شان مشتریان بی‌شماری جلب میکند سربسر می گذارد ودرآغوش زیورها،چادر ها و پارچه های نرمی که‌بدست این زنان‌کارآزموده درست شده است ، لذت میبرد .. یا در بیشتر موارد پیش از شـام بکاری دست میزند ، صفحه‌ای از دفتر روزنامه‌را پاکنویس میکند ، وچند نامه وسند بتأخیر افتاده را به «دایرهٔ اجراء» میبرد . یکروز در میان ، در ساعت شش ، سرکار خود در « اپرا » حاضر میشود . وی که در شمار آواز خوانان است نقش سرباز ، عرب، محبوس ، وحشی ، دهقان، شبح ، شیر، شیطان ، برده،خواجهٔ سیاه یاسفید را ایفا میکند . پیوسته آماده است که مردم‌را شاد یاغمگین سازد ، یاحس ترحم وتعجب مردم را بر انگیزد ویا فریادهای پیاپی از دل برآورد، یا خاموش شود ، شکارکند ، بجنگد و رومی یا مصری باشداما،با این همه پیوسته همان تاجر خرده فروش‌است و از خرده فروشی خرد دست برنمیدارد . نیمه شب دو باره شوهر خوبی میشود، مرد وپدرمهربانی میگردد،برختخواب زن خود میرود ودرآنحال که رخ فریبندهٔ پریرویان‌اوپرادر خیال‌او مجسم‌است، زن‌خودرا درآغوش میگیرد و ازآن فسق وفساد و ازآن جست و خیز شهوت انگیز ساقهای

«تاگلیونی»(۱) بسود عشق زن خویش استفاده میکند و بالاخره ، اگر بخوابد بزودی میخوابد و مانند بیداری خود درخواب نیز تعجیل میکند . آیا او تجسم حرکت بصورت انسان، تجسم مکان و محصول هزار رنگ تمدن نیست ؟ این مرد چکیدهٔ تاریخ ، ادب ، سیاست ،حکومت ، مذهب وفن نظام است. آیا نمیتوان گفت که او آنسیکلوپدی زنده و اطلس عجیبی است که مانند پاریس شب وروز درحرکت است و هرگز استراحت نمیکند ؟ در وجود او بجز پا پیدا نمیشود.. هیچ قیافه‌ای نمیتواند درچنین کاری ودرچنین گیرداری خود را پاك نگهدارد.. شاید کارگری که روز بروز بیشتر عرق میخورد و براثر آن در سی سالگی پیر میشود و میمیرد و معده‌اش براثر افرط درمیخواری ضایع میشود بگفتهٔ عده‌ای از فلاسفهٔ پردرآمد خوشبختتر از آن خرده فروش باشد. آن بیك بار ازمیان میرود واین آرام آرام نابود میشود... خرده فروش از هشت شغل خود، ازدوش خود وازحنجرهٔ خود وازدستهای خود و اززن خود واز تجارت خود و ازپیمانکاری خود وازفرزندان خود چند هزار فرانك پول ودشوارترین خوشبختی‌ها رابدست می‌آورد. این ثروت و بچه‌ها یا بچه‌هائی که چشم وچراغ او بشمار میروند ،طعمهٔ دنیای اشراف میشوند.خرده فروش پول ودختر یا پسر خود را، که درمدرسه تربیت یافته و بیشتر ازپدرخود تربیت دیده است وغرور و آرزوی بیشتری دارد ، بحضور بزرگتران میبرد و دربیشتر موارد پسر خرده فروشی میخواهد مقامی دردستگاه دولت بدست آورد . این مقام پرستی و این غرور و فکر مارا بطبقهٔ دوم دوزخ پاریس میرساند... اکنون یك طبقه بالاتر بروید و یا ازطبقهٔ زیر شیروانی پائین بیائید ودرطبقهٔ چهارم توقف کنید وپای درآن عالمی بگذارید که چیزی دارد. باز دراین عالم همان نتیجه دیده میشود . تجار عمده وشاگردان آنان خدمتگزاران وصرافان کوچك و بسیار درستکار واشخاص نادرست وحقه باز، کارکنان بزرك و کوچك و کارکنان دایرهٔ اجراء ، وکلای عدلیه ودفتر-داران رابايد ازاین طبقه شمرد ... وبالاخره اعضای فعال و مبتکر وسفته باز این طبقهٔ بورژوازی کوچك که منافع پاریس را بجیب خود میریزد و چشم بکشتزارهای آن میدوزد و خواربار را احتکار میکند واجناسی را که

---

۱- Taglioni (۱۸۰٤ -- ۱۸۸٤) رقاصه ای است که در زمان لوئی فیلیپ شهرت بزرگی داشت .

بدست رنجبران ساخته‌میشود انبار میکند ومیوه‌های «جنوب» را ذخیره میکند وماهیان‌اقیانوس‌را درسبدها میریزدوشراب‌های خوب‌سواحل آفتاب‌گیر همه‌جارا نگهمیدارد وبه‌مشرق زمین‌دست اندازی میکند و شالهای مشرق راکه مورد توجه ترکهاوروسها نیست ومیخرد؛ دامنهٔ‌تجاوزخودرا تاهند توسعه‌میدهد ومحصول گرد میآورد و بانتظار روز فروش بخواب روباهی فرومیرود وپس‌ازآنکه‌سودسرشاری بردنفسی‌میکشدواز«تنزیل» استفاده میکندوبرگهای بهادارا می‌پیچد و درصندوق میگذارد وسراسر پاریس را خرده خرده درصندوق ودرکالسکه می‌گذاردومیبرد ، درکمین هوی و هوس کودکانه وهوسبازیها وهرزه گردیهای دورهٔ پیری‌مینشیند واز ناخوشیها استفاده میکند .اگرچه افراداین طبقه مانند کارگر عرق نمیخورند ودرلجن‌زار فحشاء دست و پانمیزنند ، بااینهمه مانندکارگرهمهٔ نیروی خودشانرا ازدست میدهندوازآن گذشته روح ودل‌جسمشانرابیش‌از اندازه فرسوده‌میسازند. ازشدت هوسبازی خود رابیچاره میکنند و باتك و دوها وشتابها وجودشانرا تباه میسازند. بدن وقیافهٔ این اشخاص‌درزیر تازیانهٔ منافع و درزیر آفت جاه‌پرستی ، که‌توانگران این‌شهر عظیم و شگرف رارنج میدهد، تغییر شکل‌مییابد ومانند بدن و قیافهٔ رنجبران، که درزیر لنگر بیرحم آرزوهاوخواهش های‌استبدادآمیزاشراف‌خردمیشود ، ازکار می‌افتد.

بهرحال ، در اینجا نیز برای اطاعت باین خداوندگار همگـانی ، «خوشی بازر» باید وقت‌را تباه‌ساخت ، باید تعجیل کرد ودر میان چهار چوبهٔ شبانه روز بیشتراز بیست وچهار ساعت‌کارکرد . باید خودراضعیف ساخت و نابودکرد باید خودراکشت و سی‌سال پیری‌رابدوسال استراحت آمیخته به بیماری فروخت . یگانه فرقی که در میان طبقهٔ‌کارگر و طبقهٔ توانگر وجود دارد اینست که کارگر وقتی که گل زندگانیش پژمرده‌شود؛ در بیمارستان میمیرد و حال‌آنکه «توانگر» کوشش و پافشاری می کند که زندگی کند و زندگی میکند اما دیگرجسم وجان‌او صحت وسلامت ندارد . قیافهٔ فرسوده .. قیافهٔ افسرده و شکسته ای دارد .. فروغی در چشمان او دیده‌نمیشود ، پای او قوت ندارد. باحال‌افسرده و حیرت‌زده‌ای در بولوار ودردامن معشوقهٔ‌خود وشهرعزیزخود چرخ میزند . بورژواچه

میخواهد ؟ میخواهد شمشیر کوتاه «گارد ملی» داشته باشد، می خواهد آبگوشت او پیوسته آماده باشد،می خواهد آرامگاه شایسته‌ای در «پرلاشز» داشته باشد و برای ایام پیری خود اندکی زر میخواهد که از راه حلال بدست آورده باشد . روز خوشی او یکشنبه است. استراحت وی عبارت از گردش با کالسکهٔ کرایه ای در اطراف شهر است ودر این گردش زن و فرزندانش گردو غبار را بخوشی فرو میبرند ، در زیر اشعهٔ آفتاب سرخ و برشته می‌شوند. میخانهٔ او عبارت از مهمان خانه‌ای است که خوراکهای کشنده وزهرآلود آن شهرتی دارد ویا مجلس رقص خانوادگی است که انسان تا نیمه شب در آن خفه میشود. پاره‌ای از نادانان از چیز های بسیار ریزی که در زیر میکروسکوب در یك قطره آب دیده میشود اظهار تعجب می کنند اما اگر «گارگانتوای» رابله (۱) ،این مظهر شهامت و تهور ، این غولی که از آسمان افتاده است ، جنب وجوش طبقهٔ دوم پاریس را میدید، طبقه‌ای که مایکی از فرمولهای زندگانی آنرا باز گفتیم ،در این پاره چه میگفت؟

آیا این کلبه ها را که در تابستان هوای سردی دارد ودر زمستان بجز منقل کوچکی که درزیر گنبد بزرك مسی بازار گندم فروشان جای گرفته است ، چیزی در آن پیدا نمیتوان کرد ، دیده اید ؟ .. «مادام» از صبح در آنجا حاضر میشود... فروشندهٔ بازار است و ازاین راه سالانه ـ بقرار معلوم ـ دوازده هزار فرانك می گیرد . «مسیو» پیش از آنکه مادام از خواب برخیزد ، وارد تاریکخانه‌ای می‌شود ودر گوشهٔ آن بسوداگران محله، بمدت یکهفته پول بقرض می‌دهد.

ساعت نه «مسیو» در ادارهٔ گذرنامه ها که خودش معاون آن است حضور می‌یابد . بهنگام غروب در سر صندوق «تآتر ایتالیا» یادر تآتر دیگری حاضر میشود .... اطفال بدایه سپرده شده اند و پس از آنکه از دایه پس گرفته شدند به پانسیونی میروند . منزل «مادام و مسیو» درطبقهٔ

---

۱ - Rabelais که در سال ۱٤۹٥ بدنیا آمد و درسال ۱٥٥۳ از دنیا رفت , طبیب ، دانشمند و نویسندهٔ بزرك فرانسوی است . این نویسنده داستانی در پنج قسمت نوشته است که بسیار جالب توجه است قهرمان بزرك این داستان Cargantua است که پسری بنام Pantagruel دارد.

سوم است . بجز آشپز کسی در خانهٔ آنان دیده نمیشود، در سالنی دوازده در هشت که با چراغهای فتیله‌ای دیواری روشن شده است ، مجلس رقص ترتیب می‌دهند اما بدختر خودشان صد و پنجاه هزار فرانك جهیز میدهند ودر پنجاه سالگی باستراحت میپردازند و ازاین پس درلژ سوم اوپرا حاضر میشوند با کالسکه‌ای به «لونشان» میروند یا باقیافه‌ای پژمرده ، هرروز که آفتاب برآید، در بولوارها پدیدار میشوند این زن وشوهرش درمحله احترامی پیدا میکنند ، مورد توجه حکومت قرار میگیرند و باتوانگران بزرك رابطهٔ خویشاوندی مییابند . وقتی که «مسیو » شصت و پنجساله شود ، نشان« لژیون‌دونور» میگیردو پدر دامادش که شهردار ناحیه‌ایست اورا بشب‌نشینی‌ها دعوت میکند و فرزندان این بورژوای کوچك، که بنحو مشئومی میل دارد فرزندان‌خودرا بطبقهٔ بووژوازی‌بزرك برساند، ازاین کارها استفاده میکنند. باین ترتیب هرطبقه‌ای خودرا به طبقهٔ برتر ازخود میدهد ، پسر بقال صاحب محضر میشود وپسر چوب فروش قاضی‌میگردد. همه کس از فرصت استفاده میکنندوهرچیزی حرکت جوش وخروش روز افزون پول‌را بیشتر میسازد .

ماکنون بطبقهٔ سوم این دوزخ رسیده‌ایم ؛ دوزخی که شاید روزی «دانته» خودرابازیابد . در این طبقهٔ سوم‌اجتماع بجای‌شکم پاریس است و منافع شهررا هضم میکند همه‌چیز بنام «منافع» درآن انباشته میشود .. درآغوش این‌طبقه گروه‌کارگشایان ، اطباء ، سردفتران ، وکلای عدلیه، بازرگانان، صرافان ، تجار بزرك ، سوداگران و قضات باحرکت تلخ و خشونت زننده‌ای که در امعاء دیده میشود ، پیوسته در جوش وخروشند... در این طبقه براثر عواملی قیافه‌ها بیشتر از هر طبقهٔ دیگر فرسوده و رنك‌پریده است ومیتوان گفت که عمرهمه این اشخاص در محاکم تعفن ـ آور ودر مجالس طاعون بـار سلام و در میان چهار دیواری میگذرد ... روزها کمرشان درزیرفشارکار خم میشود . برای‌آنکه همه‌چیزرا ببرند و یاچیزی از دست ندهند، برای‌آنکه کسی را بدام اندازند ویا پول کسی‌را از دستش بگیرند، برای آنکه کاری را بجریان اندازند یا برای آنکه نفاقی بیندازند ونگذارندکاری انجام‌بگیرد ، برای‌آنکه ازفرصت‌زودگذر استفاده‌ای بکنند ، برای‌آنکه کسی را بچوبهٔ داربفرستند ویاحکم برائت

کسی‌را بدست آورند ، درسپیدهٔ صبح از خواب برمی خیزند ... کارشانرا سواره انجام میدهند ، اسبان‌را بتاخت میبرند، خسته‌میکنند و پیرمیسازند وپیش ازوقت ازکار میاندازند . زمان ووقت برای آنـان پادشاه ظالم و مستبدی است . برآنان جفاکاری میکند ، پیوسته از دستشان می‌برد ، از دستشان درمیرود وآنان نه‌میتوانندآنرا منبسط سازند ونه میتوانند آنرا منقبض کنند. کدام روحی میتواند درگیر ودار این کارفساد انگیز ودرزیر سنگینی این بدبختیها که‌باید ناگزیر دربوتهٔ تجزیه وتحلیل گداخته گردد وسنجیده شود، سروسامان یابدوعظمت‌وسلامت‌خودرا حفظ کند ودرنتیجه، کدام قیافه ای میتواند در چنگال این بدبختیها زیبا بماند ؟ این اشخاص هرروز صبح پیش ازآنکه در اعماق‌دردها ورنجهای‌شگرفی، کـه گلوی خانواده‌هارا با پنجهٔ خودگرفته‌است، فرورونـد دل خودرا ـ اگردلی‌داشته باشند ـ درگوشه‌ای می‌گذارند . امامن آن‌گوشه‌را نمی‌شناسم . در نظر آنان، کـه اعتراف شنوی دیگران و محرم اسرار اجتماع اند ، همه چیز آشکاراست . آنان از پشت پردهٔ اجتماع آگاهند و باین اجتماع با نظر حقارت می‌نگرند اما هرچه‌باشد، ازبسکه بافسادمبارزه میکنند، تنفری‌در دل آنان‌پدید میآید. سخت اندوهگین میشوند و براثر خستگی ویابراثر توافق پنهانی، به‌فسادنزدیك میشوند وبا اجتماع همرنك میگردند وعاقبت بحکم ضرورت ازعواطف‌وعلائق‌بیزاری می‌جویند وبه پشتیبانی قوانین و سازمانهامانندزاغچه براجساد نیمه‌گرم مردم حمله میبرند. تاجر پولدوست زندگانرا خرید وفروش‌میکند، دفتردار مردگانراووکیل‌عدلیه وجدان‌را. اینان که باید پیوسته زبانشان درکارباشد حرف را جانشین‌فکر و جمله را جانشین حس وعاطفه میسازند و روحشان به«حنجره»مبدل‌میشود.فرسوده وفاسد میشوند وهمه‌شان، از تاجر وقاضی گرفته تاوکیل عدلیه،عقل را از دست میدهند. دیگر احساس‌نمی کنند وقانون را برای آنکه ظاهرخوشی داشته باشد، بدست تحریف‌میسپارندو ازبسکه درزیربارزندگانی طوفانی دست وپای خود راگم‌می کنند شوهر و پدر و عاشق خوبی درمیان آنان پیدا نمی‌شود. از روی حوادث زندگی میلغزند ومیگذرند و در زندگی آنان چیزی بجز«سودپرستی» دیده نمیشود. وقتی که بخانه‌شان برگردند واجب است که به مجلس رقص، به«اوپرا»، به‌مجلس جشنی که گمان‌میرود مشتری ودوست‌وآشنا وحمایت کننده‌ای درآن پیداشود بروند .همه‌شان

بیش ازحد میخورند؛ قمارمیکنند؛ بیدار می‌مانند ،صورتشان گردو بدریخت وسرخ میشود و درمقابل اینهمه نیروی معنوی که بیهوده از دست میرود و در مقابل اینهمه‌زشتکاری، دست به‌عیش وعشرت میزنند اما... نه!.. عیش وعشرت برای آنان کفایت نمیکند، عیش و عشرت‌چیز کوچکی‌است.. آنان پنهانی دست‌به هرزه‌گری وفسق وفجوروحشت‌انگیزی‌میزنند... برای‌آنکه همه چیز در دست آنان است وجامعه «اخلاق»را ازآنان میآموزد.حماقت ونادانی آنان در زیر علم مخصوصی‌پنهان میشود .کار و حرفهٔ خودشانرا بخوبی می‌شناسند وبجزکار خود چیزی نمیدانند و آنوقت برای آنکه به عزت نفس و غرورشان لطمه‌ای نخورد؛ سخن ازهردری بمیان میآورند و از همه چیز دم میزنند. بدروغ بابراست زبان بانتقاد می‌گشایند ، شکاك بنظر میرسند اما در باطن زود باوروساده‌اند.روحشان را درگفتگوهای پایان ناپذیری نابود می‌کنند وبرای آنکه‌هیچ مرام ومسلکی رانپذیرند، باهرگونه فکراجتماعی ادبی یا سیاسی بآسانی میسازند، و بهمان ترتیب وجدان خود را از زیر قانون و دادگاه تجارت رهاکرده‌اند برای آنکه مردان بزرگی شوند ، زود براه می‌افتند ، عناصر متوسطی میشوند ودر نیمه راه می‌مانند واز ایمرو از قیافه‌شان افسردگی تلخ و تصنع میبارد ، چشمانشان بی فروغ میگردد، دهانشان پرگو وشهوانی میشود.. بحدی که اگرکسی بروی آنان نگاه کند، علائم پستی فکر را در آنان می‌بیند و باین نکته پی‌میبرد که فکرآنان براهی افتاده است که‌قوای خلاقهٔ مغز را میکشد، استعدادودقت‌نظر را ازمیان میبرد ونیروی تصمیم واستنتاج‌رابباد میدهد. همهٔ آنان درکورهٔ منافع افسرده وپژمرده‌میشوند. از اینروهرگز مردی که خودرا درچنگال این‌دستگاه ودرپیچ وخم دندانه‌های‌این‌دستگاه عظیم اسیر ساخته است، نمی‌تواند مردبزرگی شود. اگرطبیب باشد یا درس طب کم خوانده است یامستثنی‌است.

«بیشا» (۱) ئی‌است که در جوانی میمیرد . اگرتاجر بزرگی است

---

(۱) Bichat طبیب معروف فرانسوی است که کتابی بنام genérale Anatomie نوشته‌است

مانند « ژاك کور» ( ۲ ) چیزی میشود . آیا « روبسپیر » در این راه ممارست کرد ؟ ... دانتون مرد تنبلی بود که پیوسته انتظار می کشید. اما... قیافه‌های دانتون و روبسپیر هرچه که عالی باشد چه کسی است که این قیافه‌ها را آرزو کند ..این سوداگران بسیار زبردست پول را بسوی خودشان میکشند و جمع می کنند تا خود را بخانواده های اشراف برسانند. اگر آرزوی کارگر این است که خود را به طبقهٔ توانگر کوچك برساند در اینجا نیز همان علاقه وشهوت دیده میشود. در پاریس غرور وجاه پرستی چکیدهٔ همه آرزوها و علائق وخواهشها است. نمونهٔ این طبقه یا توانگر مغرور وجاه پرستی است که پس از یك عمر اضطراب و کارهای پیاپی مانند موری که از سوراخی میگذرد ، وارد جرگهٔ وزراء میگردد یا روزنامه نویس نیرنك بازی است که پادشاه شاید برای آنکه از اشراف انتقام بکشد، اورا عضو مجلس سنای فرانسه میسازد یا صاحب محضری است که شهردار ناحیه‌ای میشود... همهٔ آنان اشخاصی هستند که از شدت سود پرستی پژمرده و بیچاره شده‌اند و روزی بمقصود میرسند که دیگر بجز استخوان و پوست چیزی از آنان نمانده است در فرانسه پیران را سرکار می گذارند اما « ناپلئون » و «لوئی چهارم‌دهم» این پادشاهان بزرك، برای اجرای نقشه‌های خودشان از مردان جوان یاوری می‌جستند .

در بالای این طبقه ، طبقهٔ هنرمندان زندگی می کنند... اما چهره‌های این طبقه نیز که علامت استعداد و قریحه در آن نقش بسته است، بسیار شکسته وخسته وچین چین است. هنرمندان پاریس که بر اثر احتیاج بتولید از پای درآمده‌اند، براثر هوسبازیهای پر خرج خودشان از پای افتاده‌اند و بر اثر وجود نبوغ گرسنه‌ای خسته‌شده اند و تشنهٔ خوشی وعیش وعشرتند؛ جهد می کنند که شاید شکافی که زائیدهٔ سستی است پر شود و کوششها بکار می برند که دنیا و شهرت و پول و هنر را با یکدیگر سازش دهند. هنرمند در آغاز کار در زیر فشار طلبکار نفس نفس میزند . حوائج او قرضها ببار میآورد واین قرضها شبهای اورا میگیرد و او بعد از آن همه کار بسوی خوشی،

---

(۲) Jacques coeur تاجر توانگری بود از مردم Bourges که در دوره شارل هفتم زندگانی میکرد و روزگاری خزانه دار و یا بزبان دیگر وزیر دارائی بود وهزینه‌های جنك فرانسه را برضد انگلستان می پرداخت.

بسوی عیش و عشرت می‌شتابد . کمدی باز تا نیمه شب کمدی بازی میکند، صبح درس میخواندو بهگام ظهر تمرین میکند .. پشت مجسمه سازدرزیر مجسمه خم میشود . روزنامه نگار،مانند سربازی که‌در جنك‌است، فکری است که پیوسته در جنب‌و جوش‌است . نقاش معروف و مشهور درزیرکار از پای میافتد ونقاش بیکاری که مشتری ندارد، اگر خودرا صاحب نبوغ بداند ، خون دل میخورد . همچشمیها ، رقابتها ، تهمتها و افتراهااستعداد هارامیکشد .گروهی بر اثر یأس‌بپرتگاه فسادسرنگون میشوند وگروهی دیگرکه آینده شانرااز پیش فروخته اند در جوانی می‌میرند و هیچکس بعظمت و نبوغ آنان پی نمیبرد . عدهٔ کمی ازاین‌چهره ها که دراصل‌بسیار زیبا بوده‌اند،جلوهٔ خودراازدست نمیدهد امازیبائی آتشین مغزآنان‌درپرده می ماند وکسی بدان پی نمیبرد . چهره هنرمند با چهره دیگران تناسبی ندارد وازآن چهره ای که بنظرنادانان چهرهٔ ابد آل است یا پستتر و یا بر تر است .. کدام نیروی عظیمی این چهره‌هارا خراب ونابود میکند؟ شهوت ! .. و هر شهوتی در پاریس زائیده و وابستهٔ این‌دو کلمه‌است ... « زریاخوشی»...

اکنون نفس نمی کشید ؟ هوا و و فضاراپاك احساس نمی کنید ؟... در اینجا نه کاراست ونه رنج ... مار پیچ گردنده وچرخان زر باوج کمال رسیده است.زرکه‌مانند جویبار های کوچکی ازپنجره ها میگذرد وقطره قطره در اعماق دکانها انباشته میشود و در سینهٔ پیش تخته ها و کارخانه ها بشکل شمش درمیآید، یا بشکل جهیز بدست‌دختران جوان و یابشکل میراث بدست استخوانی پیر مردان بسوی اشراف میجهد ، پرتومیافکند، گسترده میشود و مانند جوی‌آب روان میگردد ...

علل روحی بد بختی‌های مردم پاریس گفته شد ... اکنون پیش از عبور از این چهار طبقه که پاریس برآن تکیه زده است ، بهتر آن است که از علل جسمی سخن گوئیم و طاعون پنهانی وحشت انگیزی راکه هر لحظه بر قیافهٔ دربان ؛ دکان دار وکارگر اثر میکند ؛ نشان دهیم ... و پرده از روی تعفنی که دولت ازآن چشم پوشی میکند و مانند فساد دستگاه اداری پاریس خطر ناك‌است بکنار زنیم .. اگر هوای‌خانه‌هائی که بیشتر توانگران درآن‌زندگی می کنند فاسد و متعفن‌است؛ اگرهوای

کوچه ها مانند هوای پستوی دکانها تعفن آوراست .. این را بدانید که گذشته از این طاعون مخوف پای چهل هزار خانهٔ این شهر بزرك در گل ولجن است و دولت هنوز نخواسته است که دست بکار شود و دیوارهای بتونی بسازد تا باین وسیله نگذارد که متعفن ترین لجن ها در خاك نفوذ کنند و راههای آب را مسموم سازد و نام معروف «لوتس» (۱) را تا زیر زمین ببرد . نیمی از مردم پاریس در میان بخارها و بوهای متعفن حیاطها و کوچه ها و خانه های پست میخوابند ... اما اکنون وقت آنست که سر بسوی سالن بزرك خوش هوا و آفتابگیر و خانه های باغچه دار دنیای توانگران و بیکاران و خوشبختان برگردانیم ... در اینجا صورتها از شدت غرور وجاه پرستی پژمرده و افسرده شده است در اینجا ذره ای حقیقت پیدا نمیشود. عشرت پرستی ملال بدنبال دارد . اشراف بزودی جان خود را تباه میسازند و در راه شادی و خوشی از حواس خودشان سوءاستفاده میکنند ومانند کارگر که درخوردن عرق براه افراط میرود در این راه تند روی می کنند. عیش و عشرت مانند پاره ای از داروهای پزشکی است .. برای آنکه پیوسته اثر نخستین را از این داروها ببیند ، باید هر روز مقدار آنرا دو برابر کند و مرك یا حمق وقتی گریبان انسان را میگیرد که دوا بپایان یابد و آخرین بسته دواخورده شود ... در پاریس همهٔ افراد طبقه های پست در کمین توانگران می نشینند تا هوسهای آنان را بفساد وهرزه گردی مبدل کنند واز آن بهره برند. در این سرزمین چه کسی می تواند در مقابل این چیزهای بسیار دلفریب مقاومت کند؟ از اینرو پاریس تریاکیانی دارد که قمار و عیش و نوش وشکم پرستی و فاحشه تریاك آنان است ... در این اشخاص هوس وتفننهای خیالپرستانه وعشقهای زودگذر بزودی پدیدمیآید. اما اثری ازعلائق پایدار دیده نمیشود. درمیان این طبقه ناتوانی حکومت میکند . در این طبقه افکاری وجود ندارد وافکار مانند نیرو وقدرت درمقابل کرشمهٔ محافل زنان وناز وغمزهٔ آنان ازمیان رفته است.

درپاریس ناپختگان چهل ساله ومردان جهاندیدهٔ شانزده ساله دیده میشوند. توانگران پاریس طبعی حاضر وآماده ، علمی فراهم آمده وعقایدی ساخته وپرداخته پیدامیکنند واین چیزها آنانرا ازداشتن ذوق وعلم یاعقیده بی نیاز میسازد. دراین محیط حماقت باضعف وهرزه گردی همراه است. دراینجا انسان

---

۱ـ Lutèce نام قدیم شهر پاریس

بحدی وقت را بیهوده از دست داده که خست وقت پیدا کرده است. در این محیط که فکر وجود ندارد جستجوی دوستی و محبت بیهوده است. در زیر معانقه‌ها بیمهری شگرفی خفته‌است ودر زیرادب تحقیر مداومی نهان است. دراین محیط هرگز کسی دیگری رادوست نمیدارد، لطائف وظرائف عمق ندارد، فضولی ها فراوان است، بدگوئی‌ها وازهمه بالاتر سخنان پیش پاافتاده اساس گفتگوی این طبقه را تشکیل می دهد. اما این بدبختان خوشبخت ادعا میکنند که برای گفتن امثال وسخنانی مانند «لاروشفوکو»(۱) در محافل گردمی آیند ... اگر چند مرد برازنده نکته‌ای زیبا وشوخ و ساده بزبان آورند کسی آنرا درنمی‌یابد وچنین کسانی ازبسکه درمقابل آنچه میدهند چیزی بدست نمی‌آورند ، زود خسته میشوند ودر خانه‌شان مینشینند ومیدان رابنادانان وامیگذارند. این زندگانی بیهوده واین انتظار پایان ناپذیر درراه خوشی وعیشی که هرگز بدست نمیرسد، این ملال دائم، این زندگانی که روح وقلب ومغز درآن ارزشی ندارد، این خستگی از جشن بزرك پاریس درقیافه‌ها نقش می‌بندد... این صورتهای افسرده واین چینهای پیش از موقع واین قیافه‌های توانگران که ضعف درآن پدیداراست ورنك زر درآن منعکس است وهوش و فراست از آن گریزان است .. همهٔ این قیافه‌ها زائیدهٔ این بدبختی‌ها است. مشاهدهٔ روح وباطن پاریس این نکته را روشن میسازد که پاریس ازنظر جسمی روزگاری بجزاین نمی‌تواند داشته باشد. این شهر تاج بسر، ملکه ای است همیشه آبستن که هوسهای مقاومت ناپذیری دارد. پاریس سر کرهٔ زمین است. مغزی است که ازشدت نبوغ می‌میرد وتمدن انسانی راهدایت میکند، مرد بزرك و هنرمندی است که پیوسته اثر میآفریند، سیاستمدار دوربین وزبردستی است که بایدچین های مغزوزشتیهای مردان بزرك و هوسبازیهای هنرمندان وبیزاریهای عالم سیاست راداشته باشد. در زیرقیافهٔ پاریس جوانهٔ خیروشروجنك وپیروزی جنك معنوی «۸۹» که هنوزشیپورهای آن درهمهٔ گوشه‌های جهان طنین انداز است وشکست وسر نگونی سال ۱۸۱٤ نهفته‌است. این شهر نمی‌تواندروحانی ترو مهربان تروپاکتر ازدیك بخار کشتی‌های بزرگی باشد که سینهٔ امواج را میشکافد وبیننده را وادار بتحسین میکند! پاریس کشتی خوب وبزرگی

---

(۱) La Rochefoucauld (۱٦۱۳-۱٦۸۰) نویسندهٔ کتاب «امثال» ازسرشناس ترین نویسندگان فرانسه بشمار می‌رود.

است که حامل هوش و فراست است؛ سروشی است که گاهی تقدیر بجلوهٔ آن رضا میدهد. شهر پاریس دارای دگل بزنزی بزرگی است که با پیروزیها آراسته شده ودیده بان آن «ناپلئون» است. این کشتی درطول وعرض خود نوسان میکند ، دریای دنیا را میشکافد و با صد دهان خود در دنیا آتش میافروزد، دریا های علم راشخم میکند، بابادبانی افراشته درآن موج میزند و ازفرازدگلهایش باصدای دانشمندان خودفریادمیزند: «پیش.... پیش بدنبال من...» این کشتی حامل سرنشینان بیشماری است که از روی میل آن را بانوار ها وپرچمهای تازه‌ای میآرایند. سرنشینان این کشتی عبارتنداز کارگران، دریانوردان وبچه ها و جاشوانی که در روی طنابهای کشتی می‌خندند ... در داخل این کشتی مسافران خوشبخت وافسران خوش پوش دیده میشوند که سیگار بلب، سر بر روی جان‌پناه کشتی خم کرده‌اند و در عرشهٔ این کشتی سربازان جاه‌پرستی دیده میشوند که در آرزوی اکتشاف سرزمینهای تازه‌ای درهرساحلی لنگرمیاندازند وانوار بسیار درخشانی در آن میپراکنند. شهرت میخواهند که یکی از انواع خوشی است ویاعشق میخواهند که آن خود «زر» میخواهد. باین ترتیب جنب وجوش شگرف رنجبران، فسادمنافع که توانگران کوچك و بزرك را فرسوده میسازد، سختیهای فکر هنرمند و افراط در خوشی که پیوسته موردعلاقهٔ بزرگان است وهمهٔ این چیزها دلائل زشتی قیافهٔ پاریس رانشان میدهد. یگانه سرزمینی که نژاد بشر در آنجا تن زیبا دارد شرق است وبس.. واین خود نتیجهٔ آرامش وصفای پایان ناپذیری است که ازوجود فلاسفه روشنرای سر چشمه میگیرد. فلاسفه چهار شانه‌ای که چپق‌های دراز وپاهای کوتاهشان جلب توجه میکند، وبجنب وجوش وحرکت بدیده تحقیر مینگرند وازآن متنفرند.. وحال آنکه در پاریس از کوچك گرفته تابزرك همه میدوند، جست وخیز میکنند، دزدی میکنند و این الهه بیرحم احتیاج، احتیاج به پول وشهرت وتفریح وخوشی، برآنان تازیانه میزند.. از اینرو صورتی شاداب وآرام ودلپذیر وبراستی جوان دراین شهراز تعجب آورترین وکمیاب ترین چیزها است وچنین قیافه‌ای درپاریس بندرت دیده میشود واگر چنین قیافه‌ای دیده شود بیشك این قیافه یا بیك کشیش جوان و باحرارت یا بیك کشیش چهل ساله گردن کلفت یا بیکجوان پاك وخوش اخلاق که درپاره‌ای از خانواده های توانگر پیدا میشود، یا بیك مادر بیست ساله که هنوز قلبش از آرزوها ورؤیا های شیرین آکنده است ونخستین

فرزند خرد سال خود راشیر میدهد، یا به مرد جوانی که تازه‌ازشهرستان بآن دریاپانهاده وبه‌بیوه زنی پارساسپرده شده‌است وپشیزی پول نمیتواند از اوبگیرد ویا شاید بشاگرد دکانی که درنیمه شب- پس‌ازآنکه ازفرط تاکردن چلوارخسته‌شد- بخواب میرود وبرای‌آنکه بساط رامرتب کنددر ساعت هفت بیدارمیشود ویا دربیشتر موارد بدانشمندیاشاعری که‌بافکری زیبا درآغوش سعادت‌و ریاضت بسرمیبرد و درزندگانی خودقانع‌و جسور وعفیف وپاك‌است ویابنادانی خردپسند یابجوانی‌جلف که هرکارش‌حماقت آمیزاست و نشاط وصحت دارد وپیوسته بروی خودش لبخند میزند ویا بیکی ازآن بیکارانی که‌پیوسته درکوچه‌ها میگردندو باید آنانراخوشبخت ترین مردم پاریس شمرد وهرساعت از اشعار شورانگیزی لذت میبرند، تعلق دارد. بااینهمه درپاریس عده‌ای رامیتوان‌یافت که‌ازاین جنب‌وجوش شگرف کارخانه هاو منافع وکارها وهنرها وزرسود میبرند.. این طبقهٔ ممتاز عبارت ازطبقهٔ زنان است‌واگر چه صورت آنان درپاریس بیشتر از سرزمینهای دیگر بهزار علت پنهانی تباه میشود، بااینهمه درمیان زنان عده خوشبختی را میتوان یافت که مانند خاور زمینیان زندگی میکنند و حسن روی خود را حفظ می کنند..امااینگونه زنان کمتر پیاده درکوچه‌ها دیده میشوند، پیوسته درپشت پرده زندگی میکنند ومانند گل های کمیابی که‌بجزدرموقع معین بازنمیشود، باید آنان‌را از این میان استثناء کرد...

با اینهمه پاریس براستی کشور اضداد وعجایب‌است.اگرچه‌عواطف پاك در این شهر کمیاب است؛ در اینجا هم‌مانندجا های دیگردوستی های صداقت آمیز وایثار های بیکران دیده میشود...چنین برمیآید که درمیدان جنك منافع وعلائق، مانند اجتماع پرجنب وجوشی که خود خواهی برهمه چیز غلبه دارد و درآن هرکسی مجبور است که از خود دفاع کند و مـا ارتش میخوانیم، وقتی که عواطف بیدارشود بسوی کمال‌میرود وآن‌محیط پرشور وشر رنك آسمانی بآن میدهد. این‌حکم‌دربارهٔ صورتها نیزصدق میکند، درپاریس درمیان اشراف گاه‌بگاه‌جوانان‌خوش‌قیافه‌ای‌دیده‌میشوند که آنانرا باید میوهٔ تعلیم وتربیت و رسوم دیگری دانست.. این‌جوانان که ازطراوت ولطافت نژاد انگلیسی، ازقوت ومتانت نژادجنوب، ازروح فرانسوی وحسن قیافه بهره‌ای دارند؛ مانند زیباترین مظاهر جمال جلوه

میکنند برق‌چشمان، شعلهٔ مشکین موهای‌ظریف، سرخی دلپذیرلبان؛رنك سفید وطرح موزون صورت این‌جوانان باندازه‌ای اعجاز آمیزاست که باید آنان را گلهای زیبای باغ‌وجود شمرد... انسان از دیدن آنان در میان آنهمه قیافه‌های تشنج‌آور، سیاه، پیر، فرسوده وشکسته لذت میبرد واز اینرو زنان باآن حرص شگرفی که مردان‌بدوشیزه های زیبا وشرمگین‌و دلفریب و آراسته بهزار زیوری که نیروی تخیل بدوشیزه‌ای میپوشاند. مینگرند، باین جوانان چشم‌میدوزند.. بهرحال‌اگرنظر کوتاهی که برروی سکنهٔ پاریس انداخته شد ، مارا متوجه کمیابی چهره‌ای بهشتی درپاریس سازد وبدانیم که دیدن چنین‌قیافه‌ای تا چه‌اندازه میتواند ما را باعجاب و تحسین وادارد ، میتوان گفت که مقصود ما از نقل این داستان برآورده شده است واگر بتوان اسلوب قدیم را درعلم «رسوم وآداب و اخلاق» بکار برد، باید گفت که « آنچه میخواستیم روشن شده است» (۱)

باری ، صبح یکی از روز های زیبای بهار که برگهای نو رسته هنوز رنك سبز بخود نگرفته بود و اشعهٔ خورشید پشت بامها‌را روشن ساخته بود وآسمان رنك زبرجدی داشت ؛ مردم پاریس مانند زنبورانی که تازه ازکندو ها بیرون شده اند ، در بولوار ها همهمه میکردند و همچنانکه باین جشن‌بهاری که دشت ودمن دوباره از سرگرفته بود، درود میفرستادند ، مانندازدهای‌هزار رنگی‌ازکوچهٔ «صلح» بسوی «توئیلری» میرفتند . در یکی از چنین‌روزهای زیبا وفرح انگیز جوانی که باندازهٔ آفتاب این بامداد روشن بهاری زیبا وخوش پوش و خوش اندام‌وظریف و خوش رفتار بود ؛ در خیابان بزرك « توئیلری » گردش میکرد . . بهتراست بگویم که این جوان فرزند عشق یا یا فرزند نا مشروع « لرد دودلی » (۲) و«مارکینردووردالك» (۳) بود. این جوان‌زیبا که «هانری دومارسه » (٤) نام داشت ، در فرانسه بدنیاآمد و «لرد دودلی » این

---

۱ - Quod erat demonstrandum

۲- Lord Dudley

۳- Marquise de Vordac

٤- Henri de Marsay

زن جوان‌را که «هانری» از او بود، بنجیب زادهٔ پیری بنام «مسیودومارسه» شوهرداد. واین پروانهٔ نیمه‌جان وافسرده که چراغ عمرش نزدیك بخاموشی بود، در برابر استفاده از صد هزار فرانکی که ببچهٔ نا مشروع زنش تعلق میگرفت، اورابفرزندی خود قبول کرد و «لرددودلی» که‌چندان چیز مهمی از دست نداده بود، ازاین کار جنون‌آمیز خود چندان زیانی نبرد.. نجیب زاده پیش از آنکه زن خودرا بشناسد، چشم از جهان بست و «مادام دومارسه» پس ازمرگ وی بیدرنك با «مارکی دووردالك» ازدواج کرد. اما ناگفته‌نماند که این زن پیش ازآنکه با این‌مردازدواج کند و «مارکیز» شود چندان رابطه ای با بچهٔ خود و با «لرددودلی» نداشت..از یکسو وقوع جنك در میان فرانسه وانگلستان عاشق ومعشوقه را از یکدیگر جدا کرده بود و وفا که هرگز در پاریس رواج نخواهد یافت، درآن ایام نیزرواج نداشت‌و از سوی دیگر شهرت و پیروزی و وجاهت و ظرافت و دلفریبی عواطف مادری را در این زن زیباخاموش ساخته بود.. «لرددودلی» نیز مانند این زن چندان بسرنوشت فرزندخود اظهار علاقه‌ای‌نکرد.. بیمهری وبیوفائی بزرگی که معشوقهٔ زیبابآنزودی نشان داده بود، «لرددودلی» را از پسری که از شکم چنین معشوقه ای بیرون‌آمده بود متنفر ساخت.. وانگهی شاید، چون پدران فرزندانی را دوست میدارند که در کنار پرورده اند و «لرد دودلی» روی پسر خودراچندان ندیده بود، علاقه ای باو نشان نداد.این عقیده از لحاظ صلح و صفای خوانواده ها بسیار مهم است و توجه همه عزیها باید بآن معطوف باشد و باید بگوئیم که حس پدری حسی است که بدست زن و ور سایهٔ رسوم و قوانین درگلخانه تکوین می یابد.

بیچاره «هنری دومارسه» عاطفهٔ پدری رادر کسی یافت که مجبور نبود پدر باشد و ناگزیر«مسیودومارسه» وظیفهٔ پدری را بخوبی ایفاء نکرد.در قانون‌طبیعت‌بچه‌ها بجز مدت‌بسیار کمی پدر ندارند و «مسیو دومارسه» در این مورد از طبیعت پیروی کرد. وانگهی‌اگر او نقاط ضعفی نداشت اسم خودرا نمی فروخت. بهرحال بدنبال این کار «مسیو دومارسه» آنچه راکه در هر ششماه از خزانه دریافت میکرد، بخوشی

در میخانه‌هاخورد و در قمار خانه ها بباد داد .. و سپس بچه رابخواهر پیر خود «مادموازل دومارسه» سپرد امااین‌دختر علاقهٔ سرشاری ازخود باین بچه نشان داد و با اندك پولی که ماهانه برادرش میداد ، برای‌او کشیشی رابعنوان‌معلم استخدام کرد و این کشیش که بدیناری‌محتاج بود ، آیندهٔ بچه را در نظر گرفت و برآن‌شد که‌پاداش زحمت خودرا درآینده از صد هزار فرانك پولی که بچه دارد بگیرد و این بود که بیدرنك بچه را بزیر دامن مهر خود کشید. از قضا این معلم کشیش کامل عیاری بود که برای«کاردینال» شدن درفرانسه‌و «بورژیا »شدن در «رم» آفریده شده بود ... این مرد بزرك «دومارونی» (۱) نام داشت و مطـالبی را که یادگرفتن‌آن در مدرسه ده سال وقت میخواست ، در ظرف سه سال بشاگرد خود یاد داد و اورا از همه مظاهر تمدن‌آگـاه ساخت و باین وسیله‌تعلیم وتربیت‌شاگردخودراتکمیل کرد.مارونی‌بچه را با تجارب خود مجهز ساخت. از کلیسا که درآن‌ایام بسته بود ، چندان سخنی با او بمیان نیاورد ، گاهی اورا در پشت صحنهٔ تماشا خانه هاگردش داد ، اغلب او را بفاحشه خانه برد و همه عواطف بشری‌را جزء بجزء در برابر چشم او قرار داد ،سیاست را در سرچشمهٔ‌آن ،درآغوش‌سالونها، باو تعلیم کرد و پیچ ومهرهٔ دستگاههای دولت رابرای اوشمرد وکوشش کرد که‌برای این بچهٔ بیصاحب وپر استعداد مادر مردانه ای شود،آیا کلیسا مادر یتیمان نیست؟ این‌همه مواظبت بی‌اثر نماند.این‌مردلایق درسال ۱۷۱۲ درحینی که اسقف بود در گذشت و خوشنود بود که پسری بجای گذاشته است که از عمرش‌بیشتر از شانزده بهار ندیده اما مغز و قلبش باندازهٔ مردچهل ساله ای کار کرده است. اما چه کسی می‌توانست بگوید که در زیرزیبا-ترین قیافه ایکه نقاشان روزگاران پیشین، این هنـرمندان ساده ، به مار بهشت‌زمینی میدهند، قلبی‌ازسنك‌ومغزی‌ازآتش وجود دارد؟ ... هنـوز این چیزی نیست .... کشیش فرزند معنوی خودرا باعده‌ای از بزرگان‌واشراف آشنا ساخته بود واین اشخاص برای مرد جوان اعتبار دیگـری شمرده می‌شدند که ارزش آن باندازهٔ صد هزار فرانك بود ... از این گذشته کشیش گمراه اما سیاستمدار ، بی‌ایمان اماعالم ، مکار امادوست‌داشتنی،

---

۱- de Maronis

بظاهرضعیف امابباطن قوی بحال شاگرد خود بـی‌اندازه مفید افتاد. او باندازه‌ای ازخطای بچه چشم‌پوشی می کرد وباندازه‌ای درکارهاز بردست بود وباندازه‌ای درعالم قمار وچیزهای دیگر تهور ازخـود نشان می‌داد که «هانری دومارسه» درسال ۱۸۱٤ ازیك‌چیز دردنیا متأثر می‌شدوآن یگانه عکسی بود که ازمعلمش بیادگار مانده‌بود . جنك‌فرانسه‌وانگلستان مانع ازاین شد که «دومارسه» بتواند پدر حقیقی خود را ، که شاید نام اوراهم نمی‌دانست، بشناسد بچه بیصاحب‌مادر خودرا نیزمانند پدرچندان نشناخت وناگزیر ازمرك پدر خوانده اش چندان اظهار تأسف نکـرد . اما وقتی که یگانه‌مادرش« مادموازل‌دومارسه » درگذشت ، درگورستان « پرلاشز» قبری زیبا برای‌آن‌مرحومه ساخت . اسقف «مارونی» برای این دختریکی ازبهترین جاهارا درآسمان فراهم آورده بود ووقتی کـه «هانری» اورا درمقابل مرك خشنود یافت ، اشکی که نشانهٔ خود پرستی بود از چشمانش سرازیرشد ودرمرك اوبرای خود اشك ریخت . راهب وقتی این‌درد واندوه‌را دید اشك‌ازچشمان شاگرد خود پاك کرد و اورا متوجه ساخت که دخترخوب انفیهٔ خودرا بنحو نفرت‌باری استعمال‌میکرد وچنان زشت‌رو وسنگین‌گوش وملالت‌بار شده‌بود که وی باید ازمرك‌او خشنود باشد .

کشیش شاگرد خودرا درسال ۱۸۱۱ ازقید سرپرستی خویش‌آزاد ساخت وسپس وقتی که مادر«دومارسه» دوباره ازدواج کرد، کشیش مرد شریف وبیمغزی‌را که بهنگام اعتراف بگناه درکلیسا دیده بود ، مأمور ادارهٔ اموال«هانری» کردتاسرمایه ازمیان‌نرود ... اگرچه‌منافع آن‌بسود کلیسا ازمیان می‌رفت .

باین ترتیب ، درسال ۱۸۱٤ «هانری دومارسه» ازهر قیدی نجات یافت وباندازهٔ پرنده بی‌جفتی آزادشد . بااینکه بیست و دوسال ازایـام زندگانی خودرا گذرانده‌بود ، بزحمت هفده‌ساله بنظرمی‌رسید ومشکل‌پسندترین رقبایش اورا زیباترین جوان‌پاریس می‌خواندند.. «دومارسه» چشمان‌آبی و جذاب ودلفریب پدر وموهای‌پرپشت‌وسیاه مادرش را بارث برده‌بود وخون پاك ، پوست نرم دخترانه ، قیافهٔ دلپذیر وتواضع آمیز ، قد متناسب‌وزیباودست‌های ظریف‌هردوی آنان‌را دروجودخودگردآورده بود . هرزنی که یکبار اورا میدید ، بیگمان دیوانه‌وار شیفتهٔ اومی‌شد .

همه می‌دانند که پاره‌ای از آرزوها وخواهشها قلب‌را رنج‌می‌دهد اما چون ارضای آن‌محال است ، بزودی‌فراموش میشود .... زیرا که زن‌درپاریس ثبات واستقامتی‌ندارد و کمترزنی‌را می‌توان یافت که جملهٔ «حفظ خواهم کرد.» شعار خانوادهٔ «اورانژ» (۱) رابزبان آورد ... «هانری» بااین لطافت که دروجود اودیده می‌شد وباآن برقی که درچشمانش‌وجودداشت باندازهٔ شیری جسور ومانند میمونی ماهربود .. پرنده‌ای را که درهوا میپرید، باتیرمیزد. دراسب سواری چنان‌توانا بود که افسانهٔ«سنتور»(۲) را بیاد میآورد. کالسکه‌ای را باکمال ظرافت چهار نعل می برد. مانند فرشته‌ای سبکبال و چون گوسفندی مطیع بود اما در شمشیر بازی و لگد بازی کسی بگرد اونمیرسید. پیانو را باندازه‌ای خوب می‌نواخت که اگر در روز تنگدستی هنرپیشه میشد میتوانست‌ازآنراه‌امرارمعاش کند. گذشته ازآن صدای او باندازه‌ای دلپذیر بود که می‌توانست در هر فصلی پنجاه هزارفرانك از «باربازا(۱)» بگیرد. اما افسوس که اینهمه فضایل زیباو معایب دلپذیر را عیب مخوفی‌تیره میساخت . «هانری» نه بمردان اعتماد داشت و نه بزنان... نه‌خدا را می‌شناخت ونه شیطان را .. طبیعت‌هوسباز روح اورا با این‌لباس‌آراسته بود. وکشیش‌کار طبیعت راتکمیل کرده‌بود.

برای اینکه این داستان روشن شود، بایدبگوئیم که «لرددودلی» چند زن دیگر نیزپیدا کرد تا اینکه چند نسخهٔ دیگر از این صورت زیبا بوجود آورد . شاهکار دوم او دختری بنام «افمی» (٤) بود که از زنی اسپانیائی بدنیاآمد. «افمی» که در«هاوان» بزرك شده بود با دختری دورگه‌ازسکنهٔ‌جزایرآنتیل به«مادرید» بازگشت و هوسهای نابودکنندهٔ مستملکه‌هارا باخودآورد. اما خوشبختانه بیدرنك با « دن هیژوس»(۵)

---

۱- Orange نام‌خانواده پادشاهی‌است ووشعار Je maintiendrai مخصوص این خانواده است.

۲ ـ Centaure نام دیوی‌افسانه‌ای است که‌نیمی ازبدنش شکل انسان ونیمی شکل اسب را دارد.

۳- Barbaja

٤- Euphémie

۵- Don Hijos

مارکسی کهنسال «سن‌رئال» (۱) که باندازهٔ قارون ثروت داشت، ازدواج کرد این «دن‌هیژوس» پس از اشغال اسپانیا بدست ارتش فرانسه به پاریس آمده و در کوچهٔ «سن‌لازار» اقامت کرده بود.

« لرد وودلی » یا از این لحاظ که خودرا مقید نمیدید ویا ازاین رو که بعواطف پاك جوانی احترام می گذاشت، هیچیك از فرزندان خود را از وجود برادران یاخواهران شان که در شهر های دیگر بوجودمیآورد آگاه نمی ساخت. چه باید گفت ؟ این بدبختی از عواقب سادهٔ تمدن است و اما این تمدن چیز های فراوانی دارد که ناگزیر باید از بدیهای آن چشم پوشی کرد .

برای آنکه این سخن پایان یابد ، باید گفته شود که «لرد دودلی» در سال ۱۸۱۶ بپاریس پناهنده شد تا از چنگال دادگستری انگلستان که عاشق شیفته امتعهٔ مشرق زمین است ، نجات یابد و این لرد سیاح وقتی که «هانری »را دید از نام و نسب او سؤال کرد و چون اسم اورا دانست از روی حیرت جواب داد :

ـ «آه ... این پسر من است! ... چه بدبختی بزرگی ! ...». این بود داستان جوانی که در نیمهٔ ماه آوریل ۱۸۱۵ در خیابان « توئیلری » ـ مانندحیوانی که به نیروی خود مغرور و مطمئن است و با سکوت وعظمت راه میرود ـ با ناز و کرشمه گردش میکرد . زنان توانگران برای اینکه دو باره اورا ببینند ، آرام و ساده بر میگشتند و زنان اشراف در جای خودشان بانتظار بازگشت او توقف میکردند واین قیافه راکه برای زیبا ترین آنان شایسته بود ، در خاطر خود نقش میکردند تا در موقع مناسب بیادآورند . «مارکی دورونکرول » (۱) در حین عبور به « هانری» گفت:

ـ روز یکشنبه اینجا چه می کنی ؟

جوان جواب داد .

ـ ماهی بدام افتاده است ! ...

این مبادلهٔ افکار با دو نگاه معنی دار انجام گرفت و گرنه هیچگونه

---

۱- San Réal

۲- Marquis de Ronquerolles

مارکسی کهنسال «سن‌رئال» (۱) که باندازهٔ قارون ثروت داشت، ازدواج کرد این «دن‌هیژوس» پس از اشغال اسپانیا بدست ارتش فرانسه به پاریس آمده و در کوچهٔ «سن‌لازار» اقامت کرده بود.

« لرد وودلی » یا از این لحاظ که خودرا مقید نمیدید ویا ازاین رو که بعواطف پاك جوانی احترام می گذاشت، هیچیك از فرزندان خود را از وجود برادران یاخواهران شان که در شهر های دیگر بوجودمیآورد آگاه نمی ساخت. چه باید گفت ؟ این بدبختی از عواقب سادهٔ تمدن است و اما این تمدن چیز های فراوانی دارد که ناگزیر باید از بدیهای آن چشم پوشی کرد .

برای آنکه این سخن پایان یابد ، باید گفته شود که «لرد دودلی» در سال ۱۸۱۶ بپاریس پناهنده شد تا از چنگال دادگستری انگلستان که عاشق شیفته امتعهٔ مشرق زمین است ، نجات یابد و این لرد سیاح وقتی که «هانری »را دید از نام و نسب او سؤال کرد و چون اسم‌اورا دانست از روی حیرت جواب داد :

ـ «آه ... این پسر من‌است! ... چه بدبختی بزرگی ! ...». این بود داستان جوانی که در نیمهٔ ماه‌آوریل ۱۸۱۵ در خیابان « توئیلری » ـ مانندحیوانی که به نیروی خود مغرور و مطمئن است و با سکوت‌وعظمت راه میرود ـ با ناز و کرشمه گردش میکرد . زنان توانگران برای‌اینکه دو باره اورا ببینند ، آرام و ساده بر میگشتند و زنان اشراف در جای خودشان بانتظار بازگشت او توقف میکردند واین قیافه راکه برای‌زیبا ترین‌آنان‌شایسته بود ، در خاطر خود نقش میکردند تا در موقع مناسب بیادآورند . «مارکی دورونکرول » (۱) در حین عبور به « هانری» گفت:

ـ روز یکشنبه‌اینجا چه می کنی ؟

جوان جواب داد .

ـ ماهی بدام افتاده است ! ...

این مبادلهٔ افکار با دو نگاه معنی دار انجام گرفت وگرنه‌هیچگونه

---

۱- San Réal

۲- Marquis de Ronquerolles

حرکتی که دلیل دوستی و رفاقت این دو جوان باشد ، از آنـان سر نزد. مرد جوان با چشم و گوشی که مخصوص مردم پاریس است ؛ مراقب گردش کنندگان بود . پاریسی در این گونه موارد چیان قیافه ای دارد کـه در نخستین نظر همه کس خیال میکند که او کسی را نمی بیند و چیزی نمی شنود... اما با اینهمه وی همه چیز را می بیند و همه چیز را می شنود... در این هنگام جوانی به «هانری» نزدیك شد ؛ بازوی اورا دوستانه گرفت و گفت :

ـ دوست نازنین من « دومارسه » حالت چطور است؟ . . .

«دومارسه» با لحنی که در ظاهر اخلاص آمیز است ، اما در نظر جوان پاریسی نه برای امروز و نه برای فردا دلیـل کـوچکترین چیزی نمی تواند باشد ، جواب داد :

ـ بسیار خوب است .

در واقع ، جوانـاان پاریس شباهتی بجوانان هیچ شهری ندارند . جوانان پاریس دو دسته اند : جوانانی که چیزی دارند و جوانـانی که از همه چیز بی بهره اند . یا بزبان دیگر جوانانی که فکر میکنند و جوانانی که خرج میکنند . اما باید متوجه بود که مقصود ما جوانا نی هستند کـه در پاریس بدنیا آمده اند و زندگانی پر شکـوه و دلپذیرشان داستانـی دارد ... در پاریس جوانان دیگری بجز این دسته میتوان یافت کـه بسیار دیر با زندگانی پاریس آشنا میشوند و بازیچه قرار میگیرند . پـای در عالم سوداگری نمی گذارند ، درس میخوانند و کوششها میکنند و بتکرار کار های دیگران میپردازند.. و باز دستهٔ دیگری میتوان یافت که خواه توانگر و خواه بیچیز باشند شغل معین و مشخصی پیدا میکنند و با آن سرگرم میشوند و این عده را میتوانیم به «امیل » (۱) « روسو » تشبیه کنیم این جوانان در اجتماع در میان مردم دیده نمیشوند . سیاستمداران بگستاخی آنانرا نادان مینامند... اما آنان چه نادان و چه دانا باشند در هر دوحال عدهٔ طبقه دوم را که فرانسه در زیر سنگینی آنان کمر خم کـرده است ،

---

ـ Emile نام قهرمانان کتابی است که روسو Rousseau نویسندهٔ فرانسوی بنام «امیـل» نوشته و در آن راه آمـوزش و پرورش رانشان داده است. امیل مانند حیوان کوچکی آزادانه در دامن طبیعت بزرك میشود و تا شانزده سالگی از غریزهٔ خود پیروی میکند .

بیشتر میسازند پیوسته آماده‌اند که کار دولت یا ملت‌را با رفتار پست خودشان پریشان سازند و این ضعف و نا توانی راحسن اخلاق وصداقت بنامند و بر آن ببالند . این جوانان دستگاه دولت وارتش‌ودادگستری و مجلس شورای ملی و سنا و دربار را باوجود مضر خویش اشغال میکنند، از ارزش و اعتبار کشور میکاهند ودر سیاست کشورلنفی بوجود میآورند که بار آنرا سنگین میکند وآنرا سست میسازد . واین بزرگواران مردم خوش استعداد و هنرمندرا بداخلاق و نیز نگباز نام میدهند . اما این نیرنگبازان که در برابر خدمتشان پولی میگیرند ، دست کم باندازه آن پول کارمیکنندوحال آنکه آنان پیوسته زیان میزنند وازمردم‌احترام میبینند اما ازخوشبختی فرانسه جوانان خوشپوش آنانرا« بیعرضه»می نامند.

باین ترتیب‌در نخستین نظرمعلوم‌میشود که‌درپاریس‌جوانان‌خوشگزران یعنی صنف‌دوست‌داشتنی ومحبوبی‌را که«هانری‌دومارسه» بآن تعلق‌داشت میتوان بدودسته تقسیم کرد . اماآنانکه بظاهر اشیاء نمینگرندو،بخوبی میدانند که‌این فرق‌بیشتر ازنظرمعنوی است وصورت ظاهر چیزفریبنده‌ای است ... همهٔ این جوانان سخن ازهردری بمیان‌می‌آورند وازحوادث‌روزو ازعالم‌ادب وهنرهای‌زیباسخن‌میگویندواز« پیت»(۱)و« کوبورك»(۲)سال گفتگو می کنند وبالغزوجناسی‌رشتهٔ‌سخنان‌دیگران‌رامیبرند ،علم وعالم‌را مسخره میکنند، چیزی راکه نمیدانندیا ازگفتن‌آن‌بیم‌دارند،تحقیر میکنند وخودشان راکارشناس همه مسائل نشان میدهند ومیخواهند که برترازهمه کس و همه‌چیز قرارگیرند . در موقع لزوم ازگول زدن پدران وازاشك ریختن درآغوش‌مادرانشان خودداری‌نمیکنند . اما بهیچ چیزایمان‌ندارند از زنان بدمیگویند یا بدروغ اظهار تواضع میکنند ویادر باطن‌ازاوامر فاحشه یا پیر زنی پیروی میکنند . همه آنان از شدت فساد اخلاق و جاه پرستی تامغزاستخوانهایشان تباه شده‌اند . اگر سینهٔ آنان شکافته گردد ، بیگمان بجای قلب پاره سنگی در آن پیدامیشود . درحال طبیعی دیدار آنان بی اندازه زیبا است . هردم که فرصتی دست دهد، دوستی را پیش

---

۱ ـ Pitt et Cobourg یکی سپهبد اتریشی‌ودیگری‌سیاستمدارانگلیسی است ودر زبان‌فرانسه‌هواخواه پیت‌و کوبورك کسی است که‌مخالف انقلاب وافکار آزادیخواهانه می‌باشد .

میکشند و رفتار و قیافه شان خوشایند است . در زبانشان که هر دم تغییر می یابد پیوسته لحن استهزاء آمیزی دیده میشود . لباس عجیب و غریبی میپوشند و برای آنکه شهرت و جلوه‌ای یابند ، ازاین بازیگر وآن هنرپیشهٔ سرشناس تقلید میکنند . پیش ازآنکه مقام طرف خودشانرا درنظر بگیرند ، از روی تحقیر ویااز روی گستاخی بی اجازه زبان بسخن می گشایند ومقصودشان اینست که درنخستین قدم پیروز شوند. این جوانان که در مقابل بدبختیها ومصائب وطن هیچگونه تاثری اظهار نمیکنند ، بکف‌های سفیدی که درسطح دریاهای طوفانی دیده می شود، شبیه اند. در روزجنك«واترلو» یادربحبوحهٔ وبا ویاوقتیکه کشوردرآتش انقلاب میسوزد ، مانند هر روز لباس میپوشند ، شام میخورند و رقص و تفریح میکنند . خرج هریك ازآنان بادیگری برابر است واما فرق بزرك نیز دراینجا است .. پاره ای‌ازآنان را میتوان یافت که منبع این پول و ثروتی که شب و روز بباد میرود ، در دست خودشان است و پاره ای دیگر که درانتظار ثروت بسر میبرند . لباس هر دودسته را یك خیاط میدوزداما آنانکه‌پول‌ندارند، قرض‌خودشانرا ادا نمی کنند . گروهی‌ازآنان رامی‌توانیم به‌غربالی تشبیه کنیم که‌هرسخنی ازیك گوش‌آنان می آید و از گوش دیگر شان بیرون میرود و حال آنکه افرادگروه‌دیگر هرفکری را میسنجند و آنچه‌راکه‌بهتر است‌میپذیرند . دستهٔ اول خیال می کنند که چیزی می‌دانند اماچیزی نمیدانند.. همه‌چیزرا به بی نیازان میدهند امااز دادن کوچکترین چیزی بنیازمندان خودداری میکنند . اینان پنهانی افکار دیگرانرا بررسی میکنند وپولهای خود شان را مانند هوسهای خودشان باربح بکارمیاندازند. درپاره‌ای ازآنان تاثر صداقت آمیز و درستی‌دیده نمی‌شود ، برای‌آنکه روحشان باندازه‌ای فرسوده‌شده‌است که مانندآئینهٔ کارکرده‌ای دیگر هیچ تصویری را منعکس نمی‌سازد . و پاره‌ای دیگر ـ اگر چه بظاهر چنین برمی‌آید که مانند رفقای توانگرشان حواس و زندگانی رادیوانه‌وارتباه میسازند ـ از روی احتیاط وعقل پیش میروند. آنان بی‌آنکه ایمان داشته باشند ، بامیدمقام وجاه در شمارافرادهرحزبی که از دیگران جلوترافتد، درمی‌آیند. اماوقتی که ستارهٔ‌اقبال‌آن‌حزب‌رو بادبار گذارد ، همانندم دست‌از آن بر میدارند وخودشانرا بآغوش دستهٔ دیگری میاندازند.. اما اینان‌آینده رادرنظرمی گیرند و حساب میکنند.

بعقیدهٔ آنان صداقت در سیاست مانند صحت عمل انگلیسیها در تجارت بزرگترین عامل کامیابی و پیروزی است .

بهنگام تغییر سلطنت ،وقتیکه جوان پولدار مشغول نکته سنجی است، جوان بیچیز آشکارا یا پنهانی کاری انجام میدهد و بی آنکه رشتهٔ دوستی خود را با آشنایانش ببرد، مقام بزرگی بدست میآورد. گروهی از آنان بجز خودشان کسی را دارای فکر وعقیده نمی‌دانند وچنانکه گوئی دنیا یك روز پیش آفریده شده است ،همه افکار خودشان را تازه میدانند . اعتماد بی - پایانی بخود دارند و بدترین دشمن خود شانند .گروه دیگر قدر وارزش دیگران را می‌دانند اما پیوسته دستخوش سوء ظن و شك و شبهه‌اند و بیشتر و بهتر از دوستان پولدارو پولده شان ، فکر می کنند و شبانگاه پیش از آنکه بخواب روند،مانند مردخسیسی که زرخودرا میسنجد، مردم را میسنجند . گروهی از آنان در برابر کوچکترین رفتار و گفتار زننده‌ای خشمگین میشوند وخودشان‌راموردتمسخر سیاستمداران‌میسازند ، سیاستمدارانی که نقطهٔ ضعف ورك‌غرور آنان‌را پیدا کرده‌اند وآنانرادر دست خودشان بازیچه‌ای ساخته‌اند. (۱) گروه دیگر که راه حفظ احترام خود رامی‌دانند قربانیان و پشتیبانان خودشان را بخوبی انتخاب میکنند.. باینطریق‌در یکروز بی‌چیزان‌توانگروتوانگران‌بی‌چیزمیگردند.توانگران دیروز دوستان خودشان راکه امروز مقام بزرگی پیدا کرده‌اند، مردانی بد ونادرست تصورمی کنند اما انکار نمیکنند که آنان مردانی زبردست و کارآموزنده‌اند !.. کلمهٔ «زبردست!..» یگانه کلمه‌ای‌است که درمورد کسی که در عالم سیاست یاعشق‌وثروت پیروزی بزرگی‌نصیبش شده‌است گفته میشود. درمیان آنان جوانانی دیده‌میشوند که این بازی‌را باقرض شروع می کنند وطبعاً این عده‌خطرناکترآن عده‌ای‌هستند که بادست‌خالی وارد میدان می‌شوند.

جوانی که رفیق«هانری دومارسه» خوانده می‌شد ؛ بچهٔ‌سفیهی بود که‌از شهرستان آمده بود وجوانان آنروز باویاد میدادند که میراثی را چگونه بایدخورد. اما اگرپول خود را ازدست میداد ، باز در شهرستان دارای مقامی بود ولقمه نانی‌برای خوردن داشت، بزبان ساده؛ این‌جوان درآن‌اثنائی که باماهی‌صدفرانك زندگی میکرد،ناگهان وارث‌همه ثروت پدرش شده بود. تاآن اندازه فراست نداشت که بداندیگران‌اورامسخره

می کنند اما این اندازه باهوش بود که میتوانست پس از اینکه ثلث ثروتش را ازدست داد، ناگهان جلوی خودرا بگیرد و دوثلث بازمانده آن را از دست ندهد، درپاریس باچنداسکناس هزار فرانکی بهای وسائل وسازو برك کالسکه، راه انعام دادن و رفتاری را که باید باهر کس کرد، یاد گرفته و در بارهٔ رفتار بااین و آن و معامله بامردم سخنان خوبی شنیده بود. علاقه داشت که از اسبان خود وازسگان خود بزبان خوشی سخن گوید. میل داشت که از طرز راه رفتن واز دیدن کفش های یکزن باین نکته پی ببرد که اوازچه طبقه است.. میل داشت که بازی «اکارته» یادبگیرد تاوقتی که ازپاریس دور میشود و بشهرستان خودبازمیگردد، هوس چای واسباب نقره ای انگلستان را باخود ارمغان بردو بتواندتادم مرك آنچیزی را که دراطرافش وجود دارد، حقیر بشمارد.

«دومارسه» برای این بااو دوست شده بود که اورادر اجتماع و در زندگانی سپرخودسازد، چنانکه بازرگانی بی پروا از وجودشاگرد مورد اطمینانی استفاده میکند. وانگهی دوستی صداقت آمیز ویا تزویر آمیز «دومارسه» برای «پل دومانرویل» مورد استفاده بود واو از این هوس خود که توانسته بود «دومارسه» را استثمار کند، ممنون بود... درسایهٔ رفیق خود زندگی میکرد؛ پیوسته چتر او رابر سر میکشید؛ چکمه های اورا بپا میکرد وازپرتو او وجود خودرا روشن میساخت، وقتی که در کنار «هانری» می ایستاد یاهمراه او راه میرفت، چنان برمیآمد که میخواهد بگوید: «بما اهانت نکنید مادو ببردرنده ایم!» در بیشتر مواردازروی خود پسندی احمقانه ای می گفت:

- من اگر خواهشی از «هانری» بکنم، بیگمان پذیرفته میشود آری هرچه باشد او رفیق من است!» اماهیچ خواهشی ازهانری نمیکرد. کمی ازاو میترسید واین ترس اگرچه نامحسوس بود، بااینهمه دردیگران تأثیر میکرد وبحال دومارسه مفید بود. گاهی «پل» چنین می گفت:

«دومارسه مرداست. اودیر یازود بآرزوی خود خواهدرسید من اگر روزی ببینم که او وزیر امورخارجه شده است؛ هیچ تعجب نمیکنم هیچ چیزی نمیتواند خار راه اوشود.» سپس مانند «کاپورال تریم» (۱) که از کلاه خود استفاده میکرد، از وجود «دومارسه» استفاده میکرد. اسم «دومارسه»

---

۱- Trim نام قهرمان داستانی است

درمیان سخنان او بجای قسم بکار میرفت. گاهی میگفت:

-اگر باور نمیکنید از «دومارسه» بپرسید.» یا «دیشب باتفاق «دومارسه» درمجلس زنانه‌ای بودیم- بشرفم سوگند که من..» ویا : « روز پیش بـا «دومارسه» بشکار رفته بودیم او باور نمیکرد.. من خارستان بزرگیرا با اسب گذشتم وتکانی نخوردم..» بهرحال «پل‌دومانرویل» میتوانست‌ازاین دسته بزرك‌سرشناس، پراقتدار احمقها باشد که بمقام ومنصب میرسنداوروزی نمایندهٔ مجلس‌می‌شد. اماهنوز بچه بود و دوستش «دومارسه» او را چنین تعریف میکرد:

-«ازمن‌میپرسید که پل کیست؟پل دومانرویل!»

پل به‌دومارسه گفت:

- تعجب‌میکنم دوست‌من! تو روزیکشنبه اینجا چه می کنی؟

-منهم‌میخواستم این‌را از تو بپرسم.

- دسیسه ای درکار است .

-- گفتی دسیسه ؟

- مثلا !. .

- برای اینکه عشق خودم را بد نام نسازم ، حق دارم بتو چنین بگویم . زنی که روز یکشنبه‌به توئیلری بیاید ،ازنظراشراف چندان‌ارزش ندارد .

-- هـا ! . . ها ! . . ها ! . .

- ساکت باش وگرنه‌من دیگرچیزی‌نمیگویم. . . خیلی بلندمیخندی. مردم خیال می کنند که ما در این اول صبح زیاد خورده ایم . . پنجشنبه گذشته با خیال آسوده در اینجا در تراس فویان ۱ گردش میکردم . تا نرده های آهنی کوچهٔ کاستیگلیون ۲ رسیـده بودم و میخواستم بیرون بروم . ناگهان با زنی ، یا بهتر بگویم با دختر جوانی روبرو شدم . . علت اینکه آن زن خودش را بآغوش من نینداخت ، ایـن نبود کـه وی نخواست جانب اخلاق را از دست ندهد . .علت این‌کارحیرتی بـود که دست و پا را ازکار میاندازد و از تیرهٔ پشت میگـذرد و درکف پاهـا متوقف می شود و انسان را بزمین میخکوب میسازد . . میتوان گفت کـه

---

۱- Fuillants

۲- Csntiglion

این نوعی از مغناطیس حیوانی است و خودم میدانم که در بیشتر موارد چنین تاثیری‌در دیگران میکنم . . و از این گذشته وقتی که ناگهان بازنی روبرو شوم ، این نـیرو بیشتر میشود . نه عزیزم . . این نه زائیدهٔ حیرت بود و نه او فاحشه بود . . . از نظر معنوی قیافه اش فریـاد میزد : « آه . . تو هستی ؟ ای ایدال من . . ای قهرمان همهٔ افکار و آرزو های شب و روز من ! . . تو اینجا هستی ؟ . . . چرا در این صبح ؟ چرا دیروز نبودی ؟ مرا بگیر . من مال توام.» و چیز های دیگر . . باخود گفتم :

-«خوب ، باز زنی پیدا کردم !» بدقت بر او چشم دوختم . . آه . دوست من این زن نا شناس از لحاظ اندام پرسیتدنی ترین زنی بود کـه دیده بودم . ازآن زنانی بود که رومیان زن‌آتش مـی‌نامند و آنچه در نظر اول جلب توجه مرا کرد و من هنوز فریفته و شیفتهٔ آنم ، دو چشم زرد بود ، مانند چشمان ببر ، مانند طلای زرد درخشان مانند زر زنده... زرزنده‌ای که فکر میکند زرزنده ای که دوست میداردومیخواهد که انسان تصرفش کند ..

ـ پل فریاد زد : ما این دختررا میشناسیم‌عزیزم.. او گاهی باینجا می‌آمد . اودختر زرین چشم است ما این لقب را باو داده ایم . دختـر جوانی است که در حدود بیست‌و دو سال دارد .. نخستین بار که من اورا دیدم ، هنوز سلطنت با بوربونهابود .. اما زنی همراه او بود که صد هزار بارازخودش زیبا تر بود ..:

ـ ساکت شو ، «پل » ساکت شو .. محال است .. در دنیـا زنی زیبا تر از اوپیدا نمیشود . این دختر نازنین وزیبا و دلفریب و ماهرو و سیمین بدن باآن گیسوان نقره ای خود ، مانندگربه ای بود که میخواهد پیش آید و پای انسان را نوازش کند .. بند سوم انگشتان این دختر تار های پنبه ای دلپذیری داشت و درگونه های او کرك مخملی سفیدی دیده میشد که در زیر اشعهٔ آفتاب پرتو می افکند و از بناگوش تاگردن‌اورا فرا می گرفت ..

ـ درست است اما اگر توآن دیگریرا میدیدی ! . چشمان مشکی دلفریبی‌داشت که هرگز گریه‌نکرده بود و دردل‌انسان‌آتشها برمیافروخت .. ابروان سیاه و پیوسته اش قیافهٔ خشونت‌آمیزی باو میداد اما لبان او با

آن خطوط زیبا ودلفریبش این خشونت رااز میان‌میبرد ... لبان تر وتازه و آتشینی که نمیتوان برآن بوسه زد. رنك چهرهٔ او که در زنان فساس دیده‌میشود،مانندآفتاب انسانراگرم میکرد ..اما بشرفم سوگندمیخورم که شبیه تو بود .

ـ مبالغه می کنی !..

ـ اندام شهوت انگیز برآمده‌اش قامت کشیده و بلندکشتی جنگی مخصوصی را داشت که برای راهزنی ساخته میشود و به‌کشتی بازرگانی حمله میکند و در ظرف ده دقیقه‌آنرا باعماق‌دریا می فرستد .

دو مارسه گفت :

ـ این سخن‌ها چه فایده دارد عزیزم ! .. از زنی که ندیده ام‌برای من‌چه حاصل ؟ ازروزیکه من‌دربارهٔ زنان‌مطالعه میکنم ، معشوقهٔ‌ناشناس من‌باآن پستان‌های دست‌نخورده و اندام آتشین و شهوت انگیزش یگانه زنی است که من در سراسر عمرم آرزو میکردم . این زن اصل آن تصویری است که «زن‌دیونواز» نام دارد ، تصویری‌که انسان را دیوانه میسازد ؛ این تصویر ، شهوت انگیز ترین و سوزان ترین الهام نبوغ عهدعتیق وشعرآسمانی ومقدسی است که بدست دیگران ، برروی دیوار ها وسنگها آمده ورنك فحشا بخودگرفته است . این گوهرگران‌بها که توانگران آن را چیز کم ارزشی میدانند وآن‌را بزنجیر ساعت خود شان می‌آویزند ؛ مظهرزن وپرتگاه هوسها است ؛ پرتگاهی که پایانش ناپیدا است .. مظهرزیباترین وبهترین زنی است که‌گاهی در عالم وجود ؛ در اسپانیا وایتالیا می‌توان پیداکرد ؛ زنی که هرگزدرفرانسه پیدا نمی‌شود بسیار خوب ! .. من این‌دخترزرین چشم ، این « زن‌دیو نواز» را روز جمعه دو باره دراینجا دیدم . خیال‌میکردم وامیدوار بودم که‌فردای‌آن‌روز دوباره درهمان ساعت بیاید .. اشتباه نمیکردم : خواستم، بی‌آنکه مرا ببیند ؛ اورا دنبال کنم ورفتار این‌زن زیبارا که بی‌شك هنوز دل‌بکسی نداده بود اما درهر حرکت او نشانه‌ای از شهوت دیده می‌شد ، ببینم. سربرگرداند . مرا دید ودوباره پرستش‌کنان بسوی من نگاه کرد . دوباره دوچار هیجان شدولرزشی سراپای بدنش‌را فراگرفت ! آن‌وقت پیرزنی درکنار اودیدم که دراسپانیا پیوسته همراه زنان زیبادیده‌میشود. این‌زن نگهبان اوبود ... کفتاری بودکه حسودی لباس برتن او کرده

بود . شیطانی بود که پول فراوانی گرفته بود تانگهبان این موجود زیبا ودلفریب باشد . این پیرزن برشدت عشق من افزود . من از حدود عاشق دلداده‌ای گذشتم وحس کنجکاوی درمن بیدارشد . روز شنبه اورا ندیدم وباز امروز آمده‌ام ودرانتظار دختری که من قهرمان آرزوهای اوهستم دقیقه شماری میکنم وآرزو دارم که بجای همان «دیوی» باشم که بردیوار ها دیده می‌شود .

پل گفت :

ـ آمد ! .. همه برای دیدن اوسر برمیگردانند .

دختر ناشناس بدیدن هانری سرخ شد ، چشمانش برق زد وسپس بسته شد .. گذشت ورفت .

«پل دومانرو پل» بشوخی گفت :

ـ گفتی که بتو توجه دارد !.

دایه پیر آن‌دو جوانرا بدقت وخیره خیره نگاه کرد . وقتی که «هانری» ودختر ناشناس دوباره بیکدیگر برخورد کردند ؛ دختر جوان خودرا به «هانری» نزدیك کرد ومخفیانه‌دست اورافشرد:سپس برگشت نگاهی کرد ولبخند عاشقانه‌ای زد . اما دایه اورا آسوده نمی‌گذاشت و بشتاب بسوی نرده‌های کوچه «کاستیگلیون» می‌کشید .. دو رفیق همچنان که انحنای زیبای گردن این‌دختررا که سرباخطوط دلفریبی بآن پیوند یافته بود وچند دسته موی کوتاه ازآن رسته بود تحسین میکردند بدنبال او افتادند .

«دخترزرین‌چشم» ساقهای بی اندازه ظریف و نازنینی داشت که خیالهای گرسنه‌را باهزار و یك جذبه بسوی خود جلب میکرد . کفشهای دلپذیری پوشیده بود وپیراهن کوتاهی برتن داشت . در اثنای راه رفتن گاهگاه برای دیدن «هانری» بپشت سرخود نگاه میکرد و چنین بنظر میرسید که میل ندارد ازپیرزن پیروی کند . معلوم بود که این دختر خداوندگار ودر عین‌حال زندانی این پیر زن است ؛ معلوم بود که دختر جوان می‌تواند اورا بمیل خود بزند اما نمی‌تواند از اوجدا شود واو را ازخود براند .

دورفیق بنرده رسیدند . دو پیشخدمت که لباس مخصوصی بر تنشان دیده می‌شد ، پلهٔ کالسکهٔ پرشکوهی‌را که علائم مشخصه‌ای داشت،

باز کردند - «دختر زرین‌چشم» پیش از همه پای در کالسکه نهاد. برای خود جائی انتخاب کرد که بهنگام برگشتن بتواند «هانری» را ببیند ... دست بر روی دریچه گذاشت و بی آنکه دایه پی ببرد و یا بسخنان این و آن ارزشی بدهد، دستمال خود را تکان داد.. دختر زیبا با این حرکت آشکارا به «هانری» می گفت :

- «بدنبال من بیا ...»

«هانری» به «پل دومانرویل» گفت :

- هرگز در عمر خود دیده بودی که کسی با این خوبی دستمال تکان دهد؟

و سپس درشکه ای را نگهداشت که عده ای را پیاده کرده بود و میخواست برگردد. سوار شد و گفت :

- این کالسکه را تعقیب کنید ... ببینید بکدام خانه میرود ؛ ده فرانك میدهم . خدا حافظ «پل» ! .. »

درشکه در دنبال کالسکه براه افتاد. کالسکه بیکی از زیبا ترین خانه های کوچه «سن‌لازار» رفت. «دومارسه» جوان گیجی نبود . اگر جوان دیگری بجای او بود ، هماندم میخواست از زندگانی این دختر زیبا و دلبری که زیبا ترین تعبیر شعر مشرق زمین را در بارهٔ زن بیاد میآورد، اطلاع پیدا کند ... اما «هانری» آن اندازه با هوش بود که بر اثر شتاب سعادت آیندهٔ خود را بخطر نیندازد... براننده دستور داد که در کوچه «سن لازار» پیش برود و اورا به خانهٔ خودش برساند ..

فردای آنروز «لوران» خدمتکار او که باندازهٔ «فرونتن»(۱) کمدی های عهد قدیم مکار بود .. درساعتی که مأمور پست نامه هارا توزیع میکرد، در اطراف خانهٔ دختر ناشناس بانتظار ایستاده بود و برای آنکه بدلخواه خود بتواند در آن ناحیه گردش کند و اسراری بدست آورد ، مانند کارآگاهی که نمیخواهد شناخته شود، از آن ناحیه لباسی خریده بود و خود را بشکل مردم «اوورنی» (۲) درآورده بود... وقتی که مأمور پست میخواست نامه هارا در کوچهٔ سن‌لازار تقسیم کند ، «لوران» قیافهٔ کسی را که میخواهد

---

۱ - Frontin نام معروفی است که در روزگاران پیشین به پیشخدمت بسیار زبر دست و شوخ و نا درست داده میشد .

۲ - Auvergne یکی از شهرستان های فرانسه است .

بسته ای را بدست شخصی برساند اما اسم آن شخص را فراموش کرده است، بخود گرفت و با این بهانه بامأمور پست سخن گفت. موزع پست که درمیان تمدن پاریس صورت جالبی داشت، ازدیدن ظاهر و قیافهٔ این پیشخدمت دچار اشتباه شدو جواب داد که این خانه - خانه ای که دخترزرین چشم در آن منزل دارد - به « دون هیژوس مارکی دوسان رئال » یکی از بزرگترین نجبای اسپانیا متعلق است ... « لوران »، این مردی که از « اورونی » آمده بود ومسلم بود که کاری به مارکی ندارد، جواب داد :

- بسته ای که من باید بدهم به مارکیز تعلق دارد .

موزع پست جواب داد :

- مارکیز چندی پیش از پاریس رفته است و هر نامه ای که برای او برسد به لندن فرستاده میشود .

- مگر « مارکیز » همین دختر جوان نیست که ؟ ! ..

موزع با دقت سر تا پای «لوران » را برانداز کرد و رشتهٔ سخن اورا بریدو گفت :

- قسم میخورم که تو منظور دیگری داری ... این بهانه که تو درست کرده ای مثل آنست که من خودم را رقاص بخوانم ...

اما وقتی که «لوران » چند سکه زر باو نشان داد ؛ صورتش خندان شد .. از کیف خود نامه ای بیرون آورد که مهر ادارهٔ پست لندن در روی آن دیده میشد و گفت : «این اسم شکار شما ! ... به بینید .»

در روی پاکت آدرس زیر نوشته شده بود :

به مادموازل پاکیتا والدس
کوچه سن لازار خانه سان رئال
پاریس

این آدرس با حروف کشیده وریزی نوشته شده بود نشان میداد که از دست زنی درآمده است . « لوران » که میخواست محبت موزع را جلب کند گفت:

- خوب ! .. بگو ببینم ... میل داری که یك شیشه شراب شابلی» با کباب و قارچ وچند دو جین صدف بخوریم ؟ ...

موزع گفت :

- خدمت من درساعت نه نیم تمام میشود... حاضرم ! ... اما کجا؟..

«لوران» گفت :

ـ در محل تقاطع کوچه «شوسه دانتن» و کوچه «نوودماتورن» در میخانهٔ «چاه بی‌شراب»! ...

موزع که پس از یکساعت بنزد پیشخدمت آمده بود ، گفت :

ـ گوش کنید دوست من. اگر ارباب شما عاشق این دختر شده است ، زحمت هادارد . . خیال نمی کنم که بدیدن او موفق شود . در این مدت ده سال که من در پاریس موزعم ، در های بیشماری‌دیده‌ام اما میخواهم‌این نکته را که هیچیك از رفقای من تکذیب‌نخواهد کرد، بگویم که دری اسرارآمیز تر از درخانهٔ« مسیو دوسان‌رئال »وجود ندارد و و هیچکس تا رمز مخصوص و « اسم شب » را نگوید ، نمیتواند وارد این خانه شود . برای اینکه این خانه با خانه های دیگر ارتباط نداشته باشد ، در میان باغ و حیاط ساخته شده است . دربان پیر مردی است‌از مردم اسپانیا که کلمه ای فرانسه نمی داند . امابا هر کسی که روبرو شود چنان بروی او نگاه می کند که قیافهٔ « ویدوك» (۱) را بیاد میآورد . اگر یك دزد ، یك عاشق ویا کسی مانند شما این دربان را فریب دهد و باندرون راه یابد ، به سالونی میرسد که درآن شیشه دار استو دراین سالون‌با ناظرخرج خانه که در اطراف‌او دسته ای پیشخدمت دیده‌میشوند، روبرو میگردد ... این شخص از دربان درنده تر و بد جنس تر است . وقتی که کسی از در وارد شود ، از جای خودمیپرد ، در پشت‌ستونها کمین میکند و از انسان مانند قاتلی باز پرسی میکند . من با اینکه‌یك موزع ساده ام ؛ روزی دچار این سر نوشت شدم .. و او که بر اشتباه خودخنده میکرد ؛گفت که مرا نیرنگبازی پنداشته است که بلباس‌موزع پست درآمده ام ... امادر بارهٔ خدمتکاران ... باید بگویم که سخن گفتن باآنان آرزوی محال و بیهوده‌ای است .. من خیال میکنم که هیچیك از آنان زبان ندارند و تاکنون کسی رنگ سخن‌و زبان آنانرا ندیده‌است و نمیدانم که‌در مقابل شراب نخوردن و سخن نگفتن چه مبلغی بآنان‌داده میشود ... اماآنچه مسلم است نمی توان بآنان نزدیك شد . آنان یا از اعدام میترسند و یا این را میدانند که اگر زبان بگشایند، ثروت‌بزرگی

---

۱ ـ Vidocq رئیس پلیس پاریس و از دوستان بالزاك بود و لئون گوزلان‌نویسندهٔ فرانسوی داستانی بنام «ویدوك در خانهٔ بالزاك» نوشته‌است.

ازدستشان بدرخواهد رفت !... اگر ارباب شما درراه عشق « ماد موازل یاکیتاوالدس» برهمه این موانع غلبه یابد؛ بیگمان ازعهدهٔ «دونیاکونچامار یالوا (۱) نمی‌تواند برآید. همان دایه‌ای که بااین دختر بهمه جامیرود و لحظه ای از اووجدا نمیشود ؛ ... چنین بر میآید که این دوزن بیکدیگر دوخته شده اند ! ...

«لوران » جرعه ای شراب خورد و گفت :

ـ موزع محترم! .. گفته های شما آن چیزی را که من خودم دریافته ام ، تأیید می کند . بخدا من خیال میکردم کـه مردم مرا مسخره می کنند . میوه فروش روبرو میگفت کـه شبانه سگان را در باغ آزاد مـی کنند و خوراکشان را در جای بلندی می آویزند که دهانشان بـآن نمیرسد . این جانوران وحشت انگیز کسی را که پای در باغ بگذارد ، از ترس اینکه مبادا خوراك آنان را ببرد ، پاره پاره میکنند.. شاید خیال کنید که ممکن است انسان بجلوی آنان گوشت بیندازد . اما اینکار سودی ندارد... ایـن جانوران را چنان تربیت کرده اند که بجز دربان از دست هیچکس چیزی نمیخورند...

و موزع پست اظهار کرد :

ـ من این سخنان را از دربان «بارون دونوسینگن »(۲) که باغش ازطرف جلو باین باغ متصل است ، شنیده ام

«لوران » با خود گفت

ـ خوب شد ؛ ... ارباب من اورا می‌شناسد .

وسپس با چشمان خواب آلودی بموزع نگاه کرده و گفت :

ـ میدانید ... ارباب من مرد مغرور و جسوری است ..اگر تصمیم بگیرد که پای ملکه ایرا ببوسد ، باین کار توفیق می یابد .. اگر بشما احتیاج پیدا کند مطمئن باشید کـه شمارا راضی میکند . بسیار جوانمرد و بخشنده است ..آیا میتوانم بشما امیدوار باشم ؟...

موزع گفت

ـ ببین .. مسیو لوران .... اسم من «موانوا» Moinot است...

اسم من درست مانند «Moineau » (گنجشك) نوشته میشود

Moinot M - o - i - n - o - t

---

۱ ـ Dona Concha Marialva

۲ ـ Baron de Nucingen

لوران گفت:

- درست است .

موانو گفت:

- منزل من در کوچه « سه برادر » طبقه پنجم خانه شمارهٔ ۱۱ است. یك زن و چهار بچه دارم و هرگاه خواهش شما بیرون از حدود وجدان و وظایف من نباشد ، باسر و جان در خدمت آماده‌ام .

«لوران» دست اورا فشرد و گفت:

- شما شخص جوانمردی هستید!...

پس ازاینکه خدمتکار نتیجهٔ تحقیق خود را شرح داد؛ «هانری» گفت:

- بیشك «پاکیتا والدس » معشوقهٔ «مارکی دوسان رئال» دوست اعلیحضرت «فردیناند» است. یك پیرمرد هشتادساله اسپانیائی میتواند این اندازه حسود باشد.

لوران گفت.

- چاره جز آن نیست که انسان بوسیلهٔ بالون از آسمان باین خانه فرود آید وگرنه ازهیچ راهی نمیتوان پای بآن نهاد..

هانری گفت:

- احمق ! برای تصرف «پاکیتا» چرا باید بآنجا رفت وحال آنکه «پاکیتا» خودش از آنجا بیرون می آید..

لوران گفت:

- خوب!.. با این دایه چه میتوان کرد؟

- این دایه را برای چند روز در قفسی میاندازیم.

«لوران» دستهای خودرا بیکدیگر مالید و گفت:

- دراینصورت «پاکیتا» مال ماخواهد بود!..

هانری جواب داد:

- ببین پسر ... اگر دربارهٔ زنی که هنوز بدست نیاورده‌ام ، تااین اندازه گستاخانه حرف بزنی؛ توراهم بسر نوشت کونجادچار میکنم . اوه! زود باش که من لباسم را بپوشم... میخواهم بیرون بروم.

هانری لحظه‌ای با افکار شیرینی سرگرم شد. برای آنکه ستایشی از زنان شده باشد، بزبان ساده باید گفت که این جوان هرزنی را که آرزو

میکرد هماندم بدست میآورد.. هیچ دختری نمیتوانست درمقابل چنین جوانی دلفریب که مالك زیبائی یعنی زیورجسم و صاحب طبع ظریف یعنی زیور روح بود واز نیروی معنوی و ثروت ، از این دوعامل بزرك زندگانی بهره‌ای وافر داشت، مقاومت کند. اما «دومارسه» که درعالم عشق بزودی موفق میشد، از پیروزیهای پیاپی خود خسته شده بود. دوسال بود خودرا بی اندازه دلتنك می‌یافت .. در اعماق عمان شهوت شناوری میکرد، بجای مروارید بیشتر سنك ریزه بیرون میآورد از اینرو مانند پادشاهان در آرزوی حادثه‌ای بود که موانع بزرگی درپیش پای اوپدید آورد واو به نیروی بازو و بقوت قلب خود که از چندی پیش بکار نمیرفت؛ بر این موانع غلبه یابد. اگر چه «پاکیتا» دریای کمال بود و «هانری» تا آنروز ذره ذره، دراین گوشه وآن گوشه ازاین دریا بهره‌ای برده بود، با اینهمه عشق برای او چندان جاذبه‌ای نداشت. سیری در قلب او حس عشق راضعیف ساخته بود.. واو مانند پیران و مردان بیزار شیفته وهوا خواه هوسهای نابود کننده و خواهشها وعشقهای جنون آمیزی بود که بجز خاطره‌ای زشت، اثری بجای نمیگذارد. عشق درنظرجوانان زیباترین عواطف است، چیزی است که حیات نوینی می‌بخشد.. بانیروی سحرآمیزخود که مانند اشعه آفتاب است، زیباترین الهامها وبلند ترین افکاررادر وجود انسان بیدار میکند. آغاز هرکار لذت شگرفی دارد. درمردان عشق مبدل به هوس آتشینی میشود وقدرت کار را بافراط وسوء استفاده میکشاند. در پیرمردان عشق صورت فساد بخود میگیرد وناتوانی وضعف کار را ازحد خود بیرون میسازد...

«هانری» هم پیرمرد، وهم جوان بود. مانند «لوولاس» (۱) احتیاج به کلاریس هارلوو (۲) ای داشت تالذت درست عشق را نصیب اوسازد.. مرد جوان که از انوار سحرآمیز این مروارید نایاب محروم بود ، هوس آتشینی در دل خود می‌یافت که غرور وخود فروشی پاریس بر شدت آن می‌افزود. نیروی شگرفی اورا وا میداشت که زنیرا هرچه بیشتر بسوی فساد بکشاند.. میخواست که پای در عالم حوادثی بگذارد که حس کنجکاوی او راتحریك کند

گزارش لوران پیشخدمت در نظر او ارزش شگرفی به «دختر زرین

---

۱ و ۲ Lovelace نام یکی ازقهرمانان داستان Clarisse Harlowe اثر Richardson نویسنده انگلیسی وکسی است که در فریفتن زنان استاد است و در این راه نام وننك نمیشناسد.

چشم » داده بود. وی باید بادشمنی ناپیدا وخطرناك وزبر دست مبارزه کندو برای پیروزی دراین نبرد از همه قوای خود یاری جوید میخواست دراین کمدی دیرین وجاودانی که پیوسته تازه بود و بازیگران آنرا یك پیر مرد، یك دختر جوان، یك عاشق یعنی دون هیژوس، پاکیتاودومارسه بوجود میآوردند، بازی کند: اگرچه لوران ازفیگارو کمتر نبود، با اینهمه تطمیع پیر زن امکان نداشت .. ایـن پیس زنده را تصادف چنان تنظیم کرده بود وچنان بشکل گیسوی عرب درآورده بود که هرگزاز هیچ نمایشنامه نویسی ساخته نبود .. ازاینرو آیا تصادف را نمیتوان نابغه‌ای پنداشت؟ هانری باخودمیگفت :

ـ باید بااحتیاط بازی کرد .

پل دومانرو پل که دراینهنگام وارد شده بود گفت :

ـ خوب کار بکجارسیده ؟ بگو ببینم ؟آمدم که باتوصبحانه بخورم.

هانری گفت :

ـ بسیارخوب ! اگر درحضور تولباس بپوشم بتو برنمیخورد ؟

پل گفت :

ـ عجب !.. چه‌شوخیها !..

هانری گفت

ـ چه می‌دانم ! دراین دوره ماباندازه‌ای ازانگلیسیها تقلیدمی کنیم که می‌ترسم مانند آنان خودفروش ومحافظه‌کار بشویم ..

لوران باندازه‌ای چیزهای زیبا وابزارهای گوناگون بجلوی ارباب خود ریخت که «پل» بی‌اختیار گفت:

ـ پس تودوساعت کار داری !

هانری گفت :

ـخیردوساعت ونیم .

پل گفت :

ـ خوب اکنون می‌توانیم همه چیزرا در میان بگذاریم ، بگو ببینم شخصی بزرگی مانند تو ـ من ترا شخص بزرگی میدانم ـ چرا بایدباین خودفروشی‌های دور ازعقل دست بزند . . چرا باید دوساعت ونیم ازوقت خودرا درراه آرایش ازدست بدهد وحال آن که پانزده دقیقه برای استحمام وچنددقیقه برای شانه کردن سر ولباس پوشیدن کفایت میکند !.

مردجوان که‌دراین‌هنگام‌بابروس وصابون انگلیسی پای‌خودرامالش میداد جواب‌داد :

ـ دیوانه ! . من‌ترا دوست میدارم که میخواهم این‌افکار بلندرا باتو درمیان بگذارم .

پل دومانرویل گفت:

ـ امامن پاکترین علاقه‌هارا بتودارم ووقتی که ترا ازخودم برتر و بزرگتر می‌بینم ، دوستت میدارم .

هانری که این اظهارارادت «پل» رابا نگاهی‌جواب داده‌بود، گفت:

ـ اگرتو مرد صاحبنظری باشی بیشك تشخیص داده ای که زنان مردان جلف را دوست‌میدارند... می‌دانی چرا ؟ برای اینکه بجزاینگونه اشخاص هیچکس تااین اندازه بخود نمیپردازد .. کسی که بخودش این اندازه توجه داشته باشد بآنچه تعلق بخودش ندارد ، توجه بیشتری می‌کند ومردی که بخودش تعلق نداشته باشد ، یگانه مردی است که زنان اورا پرستش میکنند . عشق دراصل دزد است . زنان دیوانهٔ تجاوزند اما من ازاین چیزها سخنی بتونمی‌گویم . آیا می‌توانی زنی بمن نشان بدهی که شخص درویش منشی‌را ـ اگر چه دارای مقام بزرگی باشد ـ دوست بدارد واگر چنین چیزی دیده‌شود باید آن‌را در شمار آرزوها و افکار زنان باردارآورد، افکار دیوانه‌واری که درمغز همه دیده‌می‌شود. برعکس من خودم بارها دیده‌ام که زنان اشخاص بزرگی‌را که توجهی‌بخودشان نداشته‌اند ، ازخود رانده‌اند . نادان خود فروشی که این اندازه بخودش توجه دارد ، می‌تواند بچیزهای بیهوده‌وبچیزهای کوچك علاقه نشان‌دهد.. می دانی زن چگونه موجودی است ؟ موجودی ناچیز ! مجموعه ای از حماقت‌ها ! برای دوکلمهٔ زیبا وبیهوده‌ای که باومی‌گویند ، چهار ساعت مغز خودرا خسته میکند . زن می داند که هر شخص جلفی می تواند باو بپردازد . برای آنکه چنین کسی بچیزهای بزرك نمی‌اندیشد .. می‌داند که شهرت ، جاه‌پرستی و سیاست وهنر ـ یعنی این‌خواهش بزرك که زن هر کدام‌را رقیب بزرگی‌برای‌خود تصورمیکند وهر کدام‌را معشوقهٔ بزرگی برای مرد میپندارد ـ نمی‌تواند شخص جلف ونادان خود فروشی‌را از او بیزار سازد . مردجلف برای اینکه خودرا محبوب زن‌سازد ، حاضر است

که خودرامورد تمسخر دیگران کند وقلب‌زن پراز پاداش‌های بزرگی است که‌میخواهد آنرا بمردی بدهد که بخاطر عشق‌خودرامورد تمسخر دیگران ساخته. است امانباید‌فراموش کرد که هر کس نمیتواند درشمار این‌عده در آید. این رتبه‌را زنان بمامی دهند. شخص جلف سرهنك عشق است و در عالم عشق طالع خوبی داردوفرمانده یك هنك زن است عزیزم... در پاریس همه یکدیگر را می‌شناسند و یکنفر نمیتواند خود بخود درشمار این عده‌در آید. توخودت.. که بیش از یك زن نداری وشاید حق‌نداری که بیشتر ازاین داشته باشی ، اکنون تصمیم بگیر که خودت را به این راه‌بزنی امامن میدانم.. تو گذشته ازاینکه نمی‌توانی مرد جلف وخنده آوری‌شوی، خودت‌ازمیان میروی... بزودی‌حکمی دربارهٔ تو نوشته میشود و مانند عده‌ای محکوم میشوی که تا پایان عمر خود بجز کاری نکنی ونام تو درمقابل مسیودولافایت که مترادف‌سرزمین امریکا است، درمقابل اسم مسیو دوتالیران که مترادف سیاست‌است؛اسم دزوژیه Desaugiers که مترادف آواز است‌ودر مقابل نام‌مسیو دوسگر که مترادف تصنیف است، مترادف حماقت میگردد... و اگر این گونه اشخاص پای ازعالم‌خودشان‌بیرون گذارند، دیگر کسی برای‌آنان ارزشی نمیدهد.. چه میتوان کرد؟ مافرانسویان چنین بارآمده‌ایم وهیچوقت‌عدالت و انصاف رابهنگام داوری رعایت‌نمیکنیم. ممکن‌است که مسیودوتالیران در سیاست‌پول یا مسیو دولافایت در کار حکومت یا دژوزیه در اداره امور زبردست باشد وممکن است که تودرسال آینده چهل زن در دست داشته‌باشی اما کسی این‌چیزهارا باور نمی کند. باین ترتیب،دوست عزیزم‌پل خود فروشی و خود پسندی‌علامت تسلط برعالم زنان است. کسی که‌زنان بیشماری اورا دوست میدارند، امتیاز بزرگی کسب میکندوهمه اورا دارای فضایل وخصایل میدانند. بدبخت مردی که این‌امتیاز رابدست آورد . اما مایهٔ‌لذت است که انسان بتواندوارد محفلی بشود واز فراز کراوات یا از زیرعینك خودهمه حضار را از نظر بگذراند وشخص بزرگی رابنام‌اینکه نیمتنهٔ او بمدقدیم است، تحقیر کند.. «لوران»!.. اذیتم کردی..«پل» !.. پس از صرف صبحانه به «توئیلری» برویم و این «دختر زرین چشم» دلفریب را ببینیم.

دو جوان پس‌از صرف‌صبحانه‌ای کامل‌روبسوی تراس «فویان» و خیابان بزرك «توئیلری» آوردند. «پاکیتاوالدس» این‌دختر آسمانی‌هنوز

نیامده بود. پنجاه نفر از توانگرزادگان پاریس- همه‌عطرزده؛ کراواتهای زیبا بسته، چکمه ومهمیز درپا وشلاق بدست- بانتظار «دختر زرین چشم» در آنحدود گردش می کردند، سخن‌میگفتند ؛ می‌خندیدند و بیصبری از خود نشان میدادند.

«هانری» گفت:

- چه‌بساط خوبی! . اما میدانی؟ چیزی بفکرم رسید. برای‌این‌دختر ازلندن نامه میرسد. موزع رایا باید خریدیا گول زد... بایدپاکت‌نامه‌ای را باز کرد وآنرا خواند و درآن‌نامهٔ عاشقانه‌ای جاداد وسرش رابست . این‌پیر زن‌بیگمان کسیرا که ازلندن نامه‌مینویسد، می‌شناسد ودراین باره دیگر هیچگونه سوءظنی بدل او راه‌نمی‌یابد

فردای آنروز «دومارسه» برای اینکه‌اندکی درآفتاب گردش کند، بتراس «فویان» آمد و«پاکیتاوالدس» را درآنجادید. «هانری» براثر عشق وعلاقه‌ای که در دل داشت این دختر زیبا را اندکی زیباتر یافت.. چشمانی که برق‌آن‌اشعهٔ آفتاب را بیادمیاورد وحرارت آن‌نشانه‌ای از این بدن سراپا شهوت بود، اورا دیوانه ساخت. بهنگام گردش، هروقت که با یکدیگر رو برو میشدند؛ «دومارسه» بشدت آرزو میکرد که دست کم با لباس این‌دختر دلفریب تماس‌پیدا کند اما کوشش او دراین‌راه بیهوده‌بود. ملایم از کنار پیرزن و«پاکیتا» گذشت تا بوقت بازگشت از کنار«دختر زرین چشم » بگذرد اماپاکیتا که بیشتر ازاودستخوش هیجان واضطراب بود، بتندی پای پیش گذاشت و«دومارسه» احساس کرد که‌دختر زیبادست اورا میفشارد.. این‌حرکت باندازه‌ای تند انجام گرفت و باندازه‌ای آتشین ومعنی داربودکه مانند جریان برق درمرد جوان تاثیر کرد. هماندم همه عواطف وهوس‌های جوانی او بیدارشدودرقلب او موج‌زد.. وقتی که‌عاشق ومعشوقه بایکدیگر روبروشدند، پاکیتا که گمان‌میرفت اندکی شرم کرده است، برای اینکه‌چشمش بچشم هانری‌دوخته نشود، سرش رابزیرانداخت امانگاه او اززیر بپا وقامت کسی دوخته‌شد که زنان‌پیش ازانقلاب او را فاتح قلب خودشان نام داده بودند. هانری باخود گفت:

- بیگمان من این‌دختر را بدست خواهم آورد. و وقتیکه بسوی میدان‌لوئی پانزدهم درتعقیب دختر روان بود، در آنسوی باغچه «مارکی دوسان‌رئال» پیر را دید که ببازوی پیشخدمت خود تکیه داده است‌ومانند

کسی که مبتلای دردمفاصل وضعف مفرطاست، راه میرود. دونیا کونچا که ازدست هانری بتنك آمده بود، پاکیتارا درمیان خود وپیر مردقرارداد.. هانری بانظرحقارت بدایه نگاه کرد وبا خود گفت:

- اه... فکری بحال تومیکنم..اگر نتوانستم ترا وادار به تسلیم کنم باذره‌ای افیون کار تورا میسازم. من اساطیر یونان و افسانهٔ آرگوس(۱) را خوانده‌ام ..

دختر زرین چشم پیش ازآنکه سوار کالسکه شود، باعاشق خود نگاههای چندی مبادله کرد .این نگاهها پراز عشق بود وهانری راسرمست کرد . اما بدبختانه دایه یکی از این نگاهها را دیدو با خشونت چند کلمه‌ای به پاکیتا گفت و درآنهنگام دختر با حال یاس آمیزی خود را بکالسکه انداخت . تاچند روز پس ازآن« پاکیتا» به «توئیلری» نیامد . لوران که بدستور ارباب خویش دراطراف خانه سان رئال پاس میداد ، بوسیله همسایگان اطلاع بدست آورد که بعداز آنروز... آنروزیکه دایه نگاه و اشارهٔ دختر جوان را به هانری دیده است ، هیچیك ازآنان - چه پیرمرد وچه آندوزن -از خانهٔ بیرون نیامده‌اند . رشتهٔ نازکی که‌عاشق ومعشوقه را بهمدیگر پیوند میداد گسسته بود.

باز چندروزی گذشت اما کسی ندانست که دومارسه چه کردوچگونه بمقصود رسید .از آن مهرو موم که درروی نامه های لندن دیده میشد و ازآن کاغذ که نویسندهٔ نامه بکارمیبردو نامه های خود را برای مادموازل والدس برروی آن مینوشت، بدست آورد...ابزاری را که برای چسباندن تمبرهای فرانسه و انگلستان لازم بود ، پیدا کرد .. و پس از تهیه این وسائل نامه زیررا که درست بشکل نامه‌های لندن بود ، نوشت :

«پاکیتای نازنین ! .. در این نامه از عشق آتشینی که دیدار شما در قلب من پدیدآورده است ، سخن نخواهم گفت . اگراز خوشبختی من این علاقه در دل شما نیز پیدا شده باشد ، مژده

---

۱-Argus نام شاهزاده‌ای است. افسانه‌میگوید که وی‌صد چشم داشت وپنجاه چشم اوپیوسته باز وبیدار بود. Junon دختر خدای خدایان او را مأمور کرد که نگهبان و مراقب Io دختر اینا کوس باشد اما پسرخدای خدایان بآوازنی خود اورا بخواب فرستاد وسرش را برید . ژونون چشمان اورا بروی دم طاوس ریخت .

میدهم که بعد از این من میتوانم باشما مکاتبه کنم . اسم من «آدلف دوگوژ » است .. در کوچهٔ دانشگاه درخانهٔ شمارهٔ ٤٥ سکونت دارم . اگر جواب این نامه را دریافت نکنم ، این کار نشانهٔ آن خواهد بود که شما بشدت در زیر نظر بسر می برید و نمیتوانید نامه بنویسید و یا کاغذ وقلم برای نوشتن ندارید... از اینرو اگر فردا از ساعت هشت تاساعت ده شب جواب این نامه از دیوار باغ خودتان بباغ « بارون دونوسینگن » انداخته نشود ، در ساعت ده پس فردا یکی از بستگان صدیق من از روی دیوار بوسیلهٔ طناب دو شیشه بشما میدهد ... در یکی ازشیشه‌ها افیون وجوددارد که باید بوسیلهٔ آن « آرگوس » رابخواب فرستاد دیگری شیشهٔ مرکب است. شش قطره‌از این‌افیون برای دایه کفایت میکند . شیشه مرکب تراش دار است‌وهر دو شیشه باندازه ای کوچك است که میتوانید در زیر پستان بند خود نگهدارید . خیال می کنم موانعی که در راه این مکاتبه با آن روبرو شده ام و همه را از میان‌برداشته ام بتواند نشانهٔ عشق و علاقهٔ من‌بشماباشد. در این باره شك و شبهه ای نبایدداشت.. اعتراف می کنم که من حاضرم برای میعادی کوتاه جان خودرا بدهم . »

«هانری» پس‌از نوشتن نامه با خودگفت :

ـ بیچاره زنها ! .. این چیز هارا باور میکنند ...اما حق با ایشان است ..دربارهٔ زنی که بچنین‌نامهٔ سراپانویدفریفته نشود، چه بایدگفت ؟..

این نامه فردای‌آنروز در حدود ساعت هشت صبح بوسیلهٔ مسیو موانو موزع پست بدربان خانهٔ سان رئال داده شد ـ آنروز دومارسه برای‌آنکه بمیدان مبارزه نزدیکتر شود ، برای صرف صبحانه بخانه‌پل که در کوچهٔ پیپنیر بود ، آمده بود . ودورفیق خنده کنان دربارهٔ زندگانی و عاقبت جوانی سخن می گفتند که چندان ثروت نداشت اما میخواست که مانند توانگر زادگان بساط عیش و نوش بگسترد. ساعت ده بود . دراین هنگام رانندهٔ هانری بجستجوی خداوندگار خود آمد .. شخص مرموزی همراه او بود که میخواست خود هانری را ببیند . این

شخص دورگه ای بود که اگر تالما (۱) اورا میدید برای بازی در نقش اوتللو (۲) از او الهام میگرفت. هیچ قیافهٔ سیاه پوستی نمی توانست شدت انتقام و سرعت سوء ظن وسرعت عمل و قوت مورها (۳) و گیجی کودکانهٔ آنانرا بصراحت قیافهٔ او بیان کند . چشمان سیاه او مانند چشمان مرغابی شکاری خیره خیره نگاه میکرد و این چشمهارا، مانند چشمان گرگی، پوستهٔ سبز بی مژه‌ای درمیان گرفته بود. پیشانی تنك و کوچکش وحشت انگیز بود. بی گمان این مرد پیوسته درزیر فرمان فکر ثابت ومعینی بود . بازوی عصبی او در زیر اراده خودش نبود . دورگه کس دیگری بدنبال داشت . این شخص چنان موجود بیچاره‌ای بود که هر کس در هر نقطهٔ روی زمین، از «گروئنلند» که مردم درآن ازشدت سرما میلرزند ـ گرفته تا «نیوانگلند» که مردم درآن عرق میریزند ـ اورامیدید ؛ نمی توانست بجز کلمهٔ «بدبخت» نامی برای او پیدا کند . کلمهٔ «بدبخت» درنزد هرقوم ودر هر کشوری مفهوم مخصوصی دارد اما چه کسی می تواند چهرهٔ سفید و پرچینی را که گوشه های آن سرخ شده بود ، باریش دراز درنظرخود مجسم کند ؟ چه کسی می تواند کراوات پژمرده ورنك پریده اورا که بشکل ریسمانی درآمده بود... پیراهن چرکین اورا ،شاپوی اورا که شبیه پارچه کهنه‌ای بود، سرداری اورا که رنك آن بسبز متمایل شده بود؛ شلواررقت آوراورا ؛ جلیقه پیچ وتاب دیدهٔ اورا ؛ سنجاق اورا که بدروغ آب زر خورده بود و کفشهای کثیف اورا که بندهای آن درگل فرورفته بود ، درنظرمجسم کند ؟ ... چه کسی میتواند بیدبختی های گذشته وآیندهٔ این مرد پی ببرد ؟ ... هیچکس ! .. بجز پاریسی هیچکس نمی تواند این چیز هارا دریابد ... بدبخت پاریسی بدبخت کامل است . زیرا که بدبخت پاریسی از بدبختی خودلذت میبرد .

«دورگه» شبیه جلاد «لوئی یازدهم» بود که میخواهد محکومی را برسردار بفرستد .

هانری گفت :

۱ ـ Talma ( ۱۷۶۳ ـ ۱۸۳۶ ) تراژدی باز فرانسوی

۲ ـ Othello یکی از بزرگترین شاهکارهای شکسپیر است که درسال ۱۶۰۴ نوشته شد ، اوتللو قهرمان این پیس ژنرال جسوری است از مردم شمال افریقا که در خدمت ونیز بسرمی برد و زن خودرا ازشدت حسد می کشد .

۳ ـ Maures از قبایل شمال افریقا

- ببین این‌دو نفرچه شکاری برای‌ما آورده‌اند ؟ .
پل جواب‌داد
- چه‌شکاری خواهند آورد ؟ . . . اما قیافه یکی ازاین دو مـرا می‌ترساند .
«هانری» بسوی‌مردی که‌ازقیافه‌اش بدبختی می‌ریخت برگشت و گفت :
- بنظرم تو ازآن‌دیگری بهتری ! .. چه‌کاره‌ای ؟ .
چشمان دورگه مانندکسی که چیزی نمیشنود وچیزی درنمی‌یابدامامیخواهد ازلبها بمعنی گفتگوها پی‌ببرد ، بچهرهٔ جوان دوخته‌شد .
آن‌شخص جواب داد .
- مترجم و عریضه نـویسم در قصر دادگستـری می‌نشینم و اسمم «پوانسه» است
هانری دورگه‌را نشان‌داد وپرسید :
- خوب .. . این‌شخص‌چه‌کاره است؟!..
مترجم گفت :
— نمیدانم .. خودش‌بزبان اسپانیائی حرف میزند . مرا برای‌این همراه آورده است که‌گفته‌های اورا بشما برسانم .
دورگه نامه‌ای‌راکه هانری به پاکیتا نوشته بود ، از جیب بیرون آورد وبمرد جوان داد . هانری آن‌را بآتش انداخت وباخودگفت :
- خوب ! ... اکنون مسئلهٔ روشن‌می‌شود .
وسپس به‌پل گفت :
- مارا لحظه‌ای تنها بگذار
وقتی که پل‌بیرون رفت ، مترجم چنین گفت :
- من این نامه‌را برای او ترجمه کردم . بعد از ترجمه ازمن جدا شد وسپس دوباره بازگشت ومرا همراه خود باینجا آورد و قول داد که دو سکه‌طلا بمن‌بدهد .
هانری گفت :
- خوب‌بگو ببینم ، حضرت مستطاب چینی چه حرفی‌داری ؟
مترجم که بانتظار جواب دورگه‌بود ، گفت: « کلمهٔ چینی‌را برای او ترجمه نکردم »وادامه داد :

- مسیو ... دورگه میگوید که فردا ساعت شش ونیم عصر باید در بولوارمونمارتر در کنار قهوه‌خانه حضور یابید . کالسکه‌ای در آنجا ایستاده است ... سوار شوید و بکسی که در کالسکه را باز میکند ، کلمه Cortejo را که بزبان اسپانیائی بمعنی «فاسق» است بگوئید .

وپس ازپایان ترجمه نگاه تبریك آمیزی بهانری انداخت .

هانری جواب داد .

- خوب ! ...

دورگه می خواست دو لیره بمترجم بدهد اما دو مارسه مانع شد وخودش پاداش مترجم‌را داد ... دراین‌هنگام دورگه چند کلمه‌زمزمه کرد ووقتی‌هانری پرسید که اوچه میگوید . مرد بدبخت جواب داد:

- میگوید« اگر بخواهی بیشتر ازاین چیزی بزبان آوری گلوی ترا می‌فشارم ..» موجود مهربانی است ... واین کار ازاوساخته است .

هانری گفت :

- شکی نباید داشت. ومی‌تواند بگفتهٔ خود صورت عمل بدهد.

مترجم گفت:

- از این گذشته کسیکه دورگه را بنزد شما فرستاده‌خواهش کرده است که برای حفظ‌جان خودتان واوجانب احتیاطراازدست‌ندهید تاشمشیر های مرگباری که بروی سرهای شما درگردش است وهیچ نیروی‌انسانی نمی‌تواند جلوی آنرابگیرد؛ در دلهایتان فرو نرود.

هانری گفت:

- این‌حرف‌هارا آورده‌است؟ چه‌بهتراگرچنین باشدسرگرم کننده‌تر خواهد بود .

سپس دوست خودرا صدازد وگفت.

-پل... اکنون می‌توانی وارد شوی.

دورگه که‌مانند مغناطیس‌زده‌ای به‌عاشق‌پاکیتاوالدس نگاه‌میکرد همراه مترجم دورشد. وقتی که پل وارد شد، هانری باخودگفت:

- «ماجرای شیرینی است.پس‌ازاینکه دراین شهرپاریس‌روزگاری خود را بدریای حوادث انداختم... خدارا شکر که عاقبت‌توانستم درچنین حادثهٔ خطرناك ودر این مهلکهٔ‌بزرك وارد شوم. اوه !.. خطرتاچه‌اندازه بزن تهور میدهد... در زیرفشارگذاشتن زن و اورا بزور راه بردن،مایهٔ

آن میشود که وی پای ازحدود خود بیرون گذارد و ازحدودی که‌درظرف سالها نمی‌توانست تجاوز کند ، بآسانی بگذرد، خوب !.. موجود نازنین برو... از این حدود بگذر، پیر!.. مرك؟. بچه‌بیچاره... اسم‌شمشیرمیبری؟ آه نیروی تخیل زن !. نمیدانم چرا همه زنان کوشش میکنند که کارهای کوچك وناچیز شانرا بصورت مسائل بزرگی در آورند!.. درهرحال‌فکر آنرا میکنم‌پاکیتا!.. فکرآنرامی کنم دخترجان. برشیطان لعنت ...اکنون که احساس میکنم من مالك این‌دختر... این‌شاهکار طبیعت خواهم‌شد این حادثه جذبهٔ پیشین خود را از دست میدهد!..

برغم این سخنان بیهوده هانری ناگهان جوان شده بود. . تافردا برای آنکه از انتظار بتنك نیاید، به‌عیش‌وعشرت متوسل شد، قماربازی کرد، شام‌را بادوستانش صرف کرد، مانند فیل مشروب خورد و باندازهٔ یك آلمانی غذا خورد. درقمار ده دوازده هزار فرانك برد و وقتی که از «روشه دوکانکال» بیرون آمدساعت دو بعدازنصف‌شب بود. مانندبچه‌ای بخواب رفت. صبح با چهره‌ای گلی و شاداب بیدار شد و برای رفتن به «توئیلری» لباس پوشید و با خود گفت که بهتر آن‌است بعداز دیدن «پاکیتا» برای تحریك اشتهاء ووقت گذرانی اسب سواری کند.

«هانری» در سرساعت ببولوار رسید.. کالسکه‌را دید و «اسم‌شب» را بمردی که شبیه‌همان دورگه بود ، گفت ومردبشنیدن این کلمه‌در کالسکه راگشود وپله را بازکرد.. کالسکه باندازه‌ای «هانری» را در داخل پاریس بسرعت با خود بردوافکارجوان‌باندازه‌ای آشفته بود. که‌نتوانست باین‌نکته پی ببرد که‌کالسکه از کدام کوچه ها گذشت واز اینرو نتوانست تشخیص بدهد که‌کالسکه در کجا توقف کرد. «دورگه»او را بخانه‌ای‌وارد ساخت که پلهٔ‌آن در کنار در کالسکه رو بود... پله‌بسیار تاریك بود. هانری پیش از آنکه دورگه در آپارتمان راباز کند ، مدتی در راهرو که‌مانند پله‌تاریك بود ، متوقف ماند . این آپارتمان نمناك و مرطوب و تاریك وهوای آن تهوع‌آور بود .. شمعی که راهنمای هانری از دهلیز برداشته بود، بزحمت اطاقها را روشن میکرد این اطاقها مانند خانه‌ای که صاحب آن در سفراست، آرام و خاموش‌ونیمه مفروش‌بود هانری بیاد یکی از رومانهای آن رادکلیف (۱) که‌قهرمان‌آن‌سالونهای‌سردوتاریك‌وخاموش

---

۱ـ Anne Radocliffe از زنان نویسندهٔ انگلستان است که داستانهای پر حادثه‌و شیرینی نوشته است.(۱۷٦٤-۱۸۲۳)

وجاهای غم‌انگیز ودور افتاده وگوشه های‌خلوت میگذرد،... دورگه در سالونی راباز کرد. این سالون که‌اثاث کهنه وفرش های رنك وررورفته‌ای داشت، شبیه خانه های‌فواحش بود وبازهمان خود فروشی و اشیاء زننده و پرگردوخاك درگوشه وکنار آن‌دیده میشد.. درکنار بخاری پر دودی که آتش آن‌درزیر خاکسترها پنهان شده‌بود، در روی یك‌صندلی که بامخمل «اترخت» پوشیده شده بود، پیرزن بدلباسی نشسته بود. کلاه عمامه مانندی که زنان انگلیسی بهنگام پیری بسر میگذارند، در سراو وجودداشت. بیگمان این کلاه برای کشور چین که هنرمندان آن‌چیز های عجیب وغریب رازیبائی ایده‌آل میدانند، بسیار زیبا بود. اگر هانری «پاکیتا» راکه لباس شهوت انگیز دیوانه‌کننده ای بتن داشت و نگاههای زرین و آتشین خود را آزادانه باو میدوخت وپاهایش را آزادانه نشان میداد و این پا های شهوت انگیز مانند آفتاب پرتو می افگند، درآن سالون، در روی‌کاناپه ای نمیدید، این سالون، این پیر زن و این بخاری سرد واین فضا عشقی راکه در قلب‌او وجودداشت، منجمد میساخت.این‌نخستین دیدارمانندنخستین‌میعاد دلدادگانی‌بود که‌راهها را بسرعت پشت سر گذاشته اند و یکدیگررا دیوانه وار دوست میدارند و یا اینهمه یکدیگررا نمیشناسند. دراینگونه موارد، درآغازکار توازنی که باید پدیدآید، دیده نمیشود امارفته رفته، وقتی که روح عاشق‌باروح معشوقه همآهنك شود، این توازن پدید میآید. اگرچه هوس تهورشکرفی بمرد میدهد و مرد در این هنگام‌دیگر بهیچ‌چیز نگاه نمیکند امامعشوقه بهر اندازه ای که عشق در قلب او شدت داشته باشد، باز زن است و زن وقتی که بمقصدبرسد وببیند که‌باید ناگزیرخودراتسلیم کند، دستخوش ترس ووحشت میشود.. برای آنکه تسلیم در نظر زنان بمنزلهٔ سقوط در پرتگاهی است که پایان‌آن ناپیدا است. این سردی که زن بی اختیاراز خود نشان‌میدهد باعشقی که بآن‌اعتراف کرده مخالف‌است و دربزرگترین ودلداده ترین عاشقان تأثیر میکند. این افکارکه مانند مه در اطراف روح موج میزند، روح راگرفتارمرض زودگذری‌میسازد. این لحظه و این مرض زودگذردر سفر دنیای عشق که عاشق و معشوقه آغاز کرده‌اند مانندبیابان مرطوب گرم و پر از مردابهاو پوشیده از نیزار های‌سوزانی است که ناگزیر بایدازآن عبور کرد وپس از عبور از این بیابان است

که عاشق و معشوقه بزمینهای پر گل وسبزه‌ای پای میگذارند که عشق با همه خوشیهای خود، مانند فرش زمردینی است که برروی آن گسترده شده است . اغلب مردی نکته دان و شوخ طبع و زنده دل وحاضر جواب بهمه چیز بالبخند ابلهانه ای جواب میدهد و چنین برمیآید که سراپای روح در زیر فشار سر سر شهوت یخ بسته است... در این موارد ، دو موجودی که هر دو درآغاز کار شوخ‌طبع و دلداده و حاضر جوابند ، از چیز های کوچك وپیش پاافتاده‌ای سخن بمیان میآورند .. تا وقتی که تصادف کلمه ای بدهان آنان گذارد ، یانگاهی که همراه لرزشی است و یا جرقه ای که در دیدهٔ هر دو موجود دیده میشود ناگهان آنانرا تاراههای پر گل و سبزه پیش ببرد .. در این هنگام دیگر عاشق ومعشوقه راه نمیروندو پای بر نمیداوند ، امابا این‌همه عشق آنانرا بجلو میراند . این حال که به‌عاشق‌ومعشوق‌دست میدهد باشدت عشق متناسب است و دو موجودی که عشق و علاقه شان بیکدیگر چندان شدت ندارد ، چنین حالی را احساس نمی کنند .. تأثیر این حالت و این بحران شبیه تأثیری است که‌آسمان بی ابر درانسان میکند .. در چنین لحظه ای انسان احساس می کند که‌آسمان‌ازپرده‌ای پوشیده شده وآسمان زبرجدی‌سیاه شده‌است. نور بیرون از حد بظلمت شبیه است .. شدت عشق «هانری» باشدت‌عشق دختر اسپانیائی برابر بود. این‌قانون که‌دو نیروی یکسان همدیگر راخنثی میکنند‌در عالم‌روح نیزصادق‌است .. ازاین گذشته تشویشی که درآن لحظه بحران‌آمیزآندوموجود احساس میکردند ، بر اثروجود پیرزن بی‌اندازه شدت یافته بود .. عشق از هر چیزی متأثر میشود، وحشت زده میشود یا احساس خوشی میکند . برای عشق هر چیزی دارای معنی است و همه چیز نشان‌بدبختی یامبشر خوشبختی . این پیرزن شکسته درآن میان‌نشانهٔ عاقبت غم انگیزی بود که نبوغ مرموزیونان بمجسمه های « شیمرها » و «سیرن ها» (۱) داده است ... مجسمه های دلپذیری که سرشان مانند هر عشق تازه‌ای دلپذیر ومانند هرعشق‌تازه ای هیجان‌آوراست. هانری اگر چه باندازه ای قوت قلب داشت که بجز در اشخاص بیدین در کسی

---

۱ ـ Sirene غول افسانه‌آمیزی است که نیمی از بدنش شکل‌زن ونیمی‌دیگرش‌شکل مرغ‌یاماهی رادارد‌و گفته میشود که‌صدای او باندازه‌ای دلکش است که‌شنونده را مسحور میسازد .

دیده نیشود ،اما وی جوان بیدینی نبود ..این کلمه پیوسته نشانهٔ تمسخر است با اینهمه دیدن این اوضاع در او تأثیر کرد . وانگهی مردان نیرومند بیشتر از دیگران دستخوش تأثر میشوند و در نتیجه اگر عقیدهٔ آنانرا در نخستین مرحلهٔ هیجان خرافه بخوانیم باید این اشخاص را خرافه پرستتر از دیگران نام داد . اما نکته اینجا است که این عقیده نتیجهٔ مشاهدهٔ علل نهانی است که بجز چشم آنان بچشم کسی دیگر دیده نمی شود .

در این دقایق پر هیجان و سراپا حیرت ؛ دختر جوان مانند زنی که دستخوش عشق شدیدی است ،مانند زنی که دلباختهٔ عشق است و خودرا پس از روزگاری آه و نالهٔ بیهوده ناگهان در مقابل معبود خود می بیند، دچار جلسه بود . .. از چشمانش خوشی و سعادت میریخت و برق خوشبختی می جست . عالم عشق اورا از خود بیخود کرده بود و او از بادهٔ سعادتی که روزگاری در آرزوی آن بود، سرمست شده بود . در آنحال «پاکیتا» در نظر مرد جوان باندازه ای زیبا و باندازه ای پرستیدنی جلوه میکرد که ناگهان همه اسباب فرسوده، پیرزن ، پرده‌های کهنه سرخ رنك ، حصیر های سبزجلوی صندلی ها و همهٔ این دکور کثیف و عجیب از برابر چشمان او کنار رفت . . سالون روشن شد و پیرزن که در روی کاناپهٔ سرخ خودآرام وخاموش نشسته بود ، در پشت ابری پنهان گشت... در چشمان زرد این پیر زن عراطف پستی خوانده میشد که از بدبختی سرچشمه میگیرد .... عواطف پستی که زائیدهٔ فساد است ، فسادی که در زیر یوغ آن انسان ـ مانند موجود محکومی که در زیر تازیانه جلاد بسر میبرد ـ بحیوانی مبدل میشود... پیر مجبوسی که ضعف خودرا احساس میکند و ناگزیر دندان بر جگر میگذارد ..

هانری» از «پاکیتا» پرسید .

ـ این زن کیست ؟ ...

«پاکیتا» جوابی نداد . اشاره کرد که زبان فرانسه نمیداند و از «هانری» پرسید که آیا زبان انگلیسی میداند ؟ و وقتی که « هانری » سؤال خودرا بزبان انگلیسی کرد ، دختر زیبا آرامانه جواب داد:

ـ اگر چه اومرافروخته است اماباز یگانه موجودی است که میتوانم باو اطمینان داشته باشم ... این زن مادر من است ، «آدولف» عزیز من... از بسکه زیبا بود اورا در گرجستان بزرخریدند. اما اکنون دیگر

اثری، از آن حسن خیره کننده در او نمانده است و بجز زبان مادریش چیزی نمیداند ...

هانری در نتیجهٔ این توضیح باین نکته پی برد که چرا پیر زن تا این اندازه کوشش می کند که از رفتار «هانری» و دخترش بموضوع پی ببرد ... وسپس تااندازه ای آرام گرفت و گفت :

- خوب ، «پاکیتا» در این صورت ماآزاد نخواهیم بود ؟ ..

دختر بالحن غم انگیزی گفت :

- هرگز ! .. وازین گذشته ایام وصال ما بسیار کوتاه خواهد بود

و هماندم چشمان خودرا بزیر انداخت ..

به دست خود نگاه کرد .. و بادست راست خود انگشتان دست چپ را شمرد ... این دستهاز یباترین دستهائی بود که «هانری» درعمرش دیده بود .. یك .. دو ... سه ... و تا دوازده ادامه داد و گفت :

- آری روزگار وصال ما دوازده روز خواهدبود .

هانری گفت:

- و بعد از آن چه خواهدشد ؟..

پاکیتا مانند زن ناتوانی که در مقابل تیر جلاد از پای می افتد و و از شدت ترس و وحشت پیش از مرك میمیرد ، تکرار کرد :

- و بعد از آن چه‌خواهدشد؟ ..

سپس خیره خیره نگاه کرد. چنان بنظر میآمد که بچیز دور دست و خطر ناکی می‌نگرد ، گفت :

- نمیدانم!...

از آن نیروی شگرفی که طبیعت برای تیز کردن آتش شهوت و تبدیل زننده ترین خوشیها وزشتترین شهوتها به شعر پایان ناپذیری باین دختر داده بود ، دیگر اثری نمانده بود ...

هانری که دستخوش افکار گوناگونی شده بود ، با خود گفت که این دختر دیوانه است ... احساس میکرد که پاکیتا با چیزی بجز او سرگرم است . دختر جوان حال زنی را داشت که دستخوش پشیمانی ودرعین حال دستخوش عشق آتشینی است ... چنان بر میآید که در قلب این دخترعشق دیگری وجود دارد که گاه فراموش میشود و گاه بیاد میافتد .. هماندم هزاران فکر گوناگون بمغز هانری دست یافت و این دختر در نظر او

شکل معما وشکل‌مرموز و اسرارآمیزی بخود گرفت . . اما مرد جوان که مانند پادشاه مشهور شرق‌هر لحظه درآتش حسرت عشق‌تازه وشهوت تازه تری میسوخت ؛ هرچه بیشتر در این معمای جاندار دقیق میشد و هر چه بیشتر اوراتماشامی کرد ؛ پی می برد که طبیعت زیباترین وسائل‌عشق را در وجود این دخترآفریده است .. بازی این ماشین زنده و این‌ماشین هوس همه کس را بجز«هانری » دچار ترس میساخت .

هانری مجذوب و مسحور این باغ هوس و این گل شهوت بود . وانگهی هر عاشق یا هر معشوقه ای علاقه دارد که خوشبختی وآرزوی‌او هر لحظه تغییر قیافه ای بدهد .. مردجوان که عالم بی پایانی رادروجود این مخلوق‌زیبا و وهوس انگیز منعکس میدید و این جلوهٔ زیبای طبیعت او را دیوانه‌ساخته بود ، همه جذبه ها ورازهای خوشی‌را بهتروآشکارتر از ایام‌گذشته در وجود «پاکیتا»دید. زیرا پاکیتا ازنگاه مرد جوان بسیار خشنود بود و دوست می‌داشت که کسی اورا تحسین کند اما دو مارسه صورت کینه و غیض نهفته ایرا بخود گرفت و وقتی که نگاهی بر روی دختر اسپانیائی انداخت ،پرده ازروی این کینه‌برداشت و دختر اسپانیائی که‌گوئی از این نگاهها بسیار دیده است ،معنی آن را بخوبی دریافت .

دومارسه فریاد زد :

ـ اگر بجز من بکس دیگری تعلق داشته‌باشی ، ترا میکشم .

پاکیتا بشنیدن این سخنان صورت خود را با دستهایش پنهان کردو با قلبی ساده فریاد زد :

« ای حضرت مریم ،گرفتار چه بدبختی بزرگی شدم ! » هماندم‌از جای خود بر خاست و خود را بروی‌کاناپهٔ سر خرنگ انداخت و سر را در لباس ژنده ایکه بدن مادرش‌را پوشانده بود ،فرو برد وگریه را سر داد . . . پیرزن دخترش را در آغوش‌کشید اما حرکتی بخود نداد و کوچکترین چیزی باو اظهار نکرد . در وجود این مادر که مانند مجسمهٔ مرمری از حس و عاطفه بهره ای نداشت ، و قار قبایل صحرا نشین دیده میشد .

دخترش را دوست میداشت ؟ . . دوست نمیداشت ؟ . . این پرسش ها را جوابی نبود . . در زیر این نقاب ، همه عواطف خوب و بدی که‌در

وجودانسان خفته است ، نهفته بود . و هرکاری از او ساخته‌بود. چشمانش از موهـای زیبای دخترش که مـانند رو پـوشـی بود به « هانری » معطوف میشد و مرد جوانرا باکنجکاوی توصیف نا پذیری نگاه میکرد گوئی از خود میپرسید که این جوان با چه طلسمی باین خانه راه یافته و طبیعت بر اثرچه هوسی خواسته‌است که چنین‌جوان‌زیباودلفریبی بیافریند .

« هانری » با خودگفت :

« این زنها مرا مسخره میکنند ! » اما در این حال « پاکیتا »سر خود را بلند کرد وچنان نگاهی بمرد جوان‌انداخت که روح‌انسان راآتش میزد . پاکیتا در نظر او باندازه ای دلفریب دیده شدکه در دل خـود سوگند خورد و برآن شدکه هر چه بادا باد مالك این گنج حسن‌وزیبائی شود وگفت :

ـ پاکیتا مال من باش ! . .

دختر جوان که نیروی شگرفی او را بخود آورده بود ، بـاصدای ترسان و لرزان و اضطراب آمیزی جواب داد :

ـ میخواهی مرا بکشی ؟ . .

هانری‌لبخند زنان جواب داد :

ـ من وکشتن تو ! . .

« پاکیتا » فریاد وحشت آلودی کشید و چیزی بـه پیر زن گفت . پیر زن بااقتدار دستهای دختر و « هانری » راگرفت . هر دو را مدتی تماشاکرد و سپس مانندکسی که بچیز های ترسناکی پی برده است ، سر خود را تکان داد و دستهای آندو را رهاکرد .

ـ امشب...درهمین‌لحظه. . . مال‌من باش.با من‌بیا . . مراترك مکن آه . . مرا دوست میداری‌پاکیتا ؟ . .اگرمرا می‌خواهی با من بیا .

مرد جوان بسرعت و مانند سیلی که از میان سنگها بیرون شود و در هزار و یك شکلی که بخود میگیرد پیوسته آهنگی را تکرار کند ، در یك لحظه هزارن جملهٔ پریشان بزبان آورد . .

« پاکیتا » با لحن سودا زده‌ای زمزمه کرد .

**ـ خدای من . همان صدا ! . . همان هیجان ! . . همـان حرارت ! . . .**

« هانری » این سخنان را نشنید . اما پاکیتـا با تسلیم‌و رضـای

توصیف ناپذیری گفت :

- بسیار خوب . . . اما نه امشب به کونچا چندان افیون نداده ام آدولف ... ممکن است بیدار شود و من آنوقت بیچاره و نابود شوم . اکنون در این خانه همه کس گمان میکند که من درخوابگاه خودخفته ام بعد از دوروز باز درهمان محل حاضر باش .. بهمان شخص همان کلمه را بگو .... این مردشوهر دایهٔ من است ، اسم او « کریستمیو » است .مرا می پرستد و اگردرراه من کشته شود کوچکترین کلمه ای بضرر من نمیگوید.

سپس کمر هانری را گرفت ومانند ماری ببدن او پیچید و گفت:

- خداحافظ .

مرد جوان رادرمیان چنبر بازوان وآغوش خود فشارداد وسرش را بزیر سرمرد جوان رساند . لبانش را پیش آورد وچنان بوسه ای ازاو گرفت که ازشدت هیجان چشمان هردوی آنان تیره شد . « دومارسه » چنان احساس کرد که زمین شکاف برمیدارد .

پاکیتا باصدای وحشت انگیزی فریاد زد :

-آری برو ... برو... برو ! ..

دختر اختیار خود را از دست داده بود اما هنوز نمیخواست جوان را رها کند . اگرچه پیاپی « برو... برو . . » میگفت ، بازاورا درکنار خود نگهداشته بود .باین صورت آرام آرام او را تالب پله با خودآورد ... دورگه در گوشه ای منتظر بود ... بدیدن پاکیتا چشمان سفیدش برقی زد ... مشعل را ازدست معبود خود گرفت و هانری راتا کوچه برد . مشعل را درزیرطاق گذاشت و درکالسکه راگشود .هانری را سوار کرد وباسرعت شگرفی اورادربولوارایتالیا پیاده ساخت . حال اسبها چنان بود که گوئی درشکم شان دوزخی وجود دارد.

این صحنه درنظردومارسه مانندرویای شیرینی بود که بدنبال خودشهوت سوزان و آتشینی درروح بجای میگذارد وانسان میخواهدتاپایان عمر خود بدنبال آن بدود...این حال را بوسه ای بوجود آورده بود. میعادی پاکتر، شیرین تر وسردتر ازمیعادآنان نبودواز این گذشته این میعاد درمکانی که خطر ناکتر ازآن پیدانمیشد ودرمقابل اهریمنی که تنفرآور ترازاو دیده نمیشد ،دست داده بود ... زیرا که قیافهٔ این مادر، این شبح نشسته ، مرگبارو زشت ودرنده که طبع هوسباز وتفنن پرست هیچ نقاش و شاعری نمی -

توانست آنرا تصویر کند ،چیز زشتی در مخیله هانری بجای گذاشته بود ...درواقع تاآن‌زمان‌هیچ میعادی اعصاب مرد جوان راتا آن درجه نیازرده بودو تااین اندازه اورابا آتشین ترین شهوت هاآشنا نساخته بود واو هیچ میعادی راندیده بود که‌عشق ازسینهٔ‌آن فوران کند وعطری در اطراف پراکنده سازد..این میعاد چیز غم‌انگیز ،اسرار آمیز، شیرین ، محنت بار،دل آزار،نشاط‌آور ، تنفر باروآسمانی ومعجونی ازبهشت ودوزخ بودکه دومارسه راسرمست ساخت.دومارسه دیگر دومارسه پیش‌نبود بااینهمه‌وی باندازه ای نیرو داشت که بتواند در برابر جذبه های‌شهوت مقاومت کند .برای آنکه خواننده درپایان داستان معنی رفتار «هانری» رادریابد ،بایدبگوئیم که عادة جوانانی مانند «هانری» براثر نشست وبر خاست.وآمیزش بیشتر ازحدبازنان خودشان‌راکوچك میسازند اماخود او تابع این قانون نبود .روح او دراین عالم عظمت شگرفی یافته بود . «دومارسه »براثرعوامل وحوادث پنهانی بزرك شده‌ودرسایهٔ‌این حوادث نیروی مجهول امامعظمی بدست آورده‌بود.«هانری »عصای سحر آمیزی بدست‌داشت‌وعصای او ازعصای‌پادشاهان‌دنیای کنونی که‌دست و پایشان با قوانین بسته‌شده‌است ، نیرومند وبرتر بود. «دومارسه»مانند پادشاهان مستبد مشرق زمین حکومت سراپا استبدادی داشت . بااین فرق که‌این حکومت در آسیا بدست مردمان نادانی می‌افتد ،اما «دومارسه »از هوش اروپائی ونظم روح فرانسوی که‌بهترین وآسمانی ترین روح ها است ، بهره‌ای داشت وقدرتش ده‌برابر قدرت آنان بود... «هانری »این قدرت را داشت که‌بتواند همه خواهشها و هوسهای خود را ارضاء کند و بهمه آرزوهای خود برسد .این سلطهٔ ناپیدا برعالم اجتماع‌جلال‌وعظمتی باو داده بود ، که پنهانی وآرام بود ... بیشتر از لوئی چهار دهم خودپسند بود و مانند خلفاء‌و‌فراعنه وخشایار شاهها که‌خودشانرا ازنژاد خدا می‌پنداشتند ومانند خدا صورت خودشانرا درپرده نگهمیداشتند و ادعا میکردند که‌نگاههایشان مایهٔ مرك اتباع آنان است، دربارهٔ خودداوری میکرد . ازاینروخودرا هم داد خواه وهم دادستان‌میپنداشت وازهر کسی‌چه زن‌وچه‌مرد ـ کوچکترین عمل تحقیر آمیزی میدید اورا با خونسردی محکوم بمرك میساخت وهرحکمی که صادر میکرد فرجام ناپذیر بود... اشتباه اومانند بدبختی بزرگی بود که‌صاعقه پدیدمیآورد ... صاعقه‌ای که

درخیابان‌ودر کالسکه ،گاهی بر سر زن خوشبختی فرود میآید و او را خاکستر میکند وبراننده‌ای که‌در کنار اونشسته است واو را بآغوش عاشقش می‌برد ، گزندی نمی‌رساند .. ودر همه‌موارد ازهرگونه مواخذه ای برکناراست ... بهرحال سخنان نیشداری که‌در گفته‌های این مردجوان نهفته بود ، همه‌را دستخوش ترس و وحشت میساخت وهیچکس در صدد مقابله بااو برنمیآمد ... زنان ، مردانی راکه‌نام‌وعنوان‌بخودشان میدهند ومردانی راکه‌رفتارشان وحشت انگیز است وچنین برمیآید که‌بادژخیمان وشیرانی همراهند ، دیوانه‌وار دوست می‌دارند ودرنتیجه اینگونه مردان بقدرت خودشان اطمینان پیدا می‌کنند... نگاهشان پراز غرور میشود ، وجدانشان شکل وجدان شیری راپیدا می‌کند و صورتی بآنان میدهد که زنان پیوسته درآرزوی آن‌میمیرند و« دومارسه »ازاین دسته‌بود ... در آنحال که‌بسوی خوابگاه خودمیرفت وازآیندهٔ خود ممنون بود ،جوانی وعواطف‌اوبجوش آمد .. عشق بچیزی نمیاندیشد .

مانند هرعاشق جوانی که‌در خواب معشوقه‌خودرا می‌بیند، دخترزرین‌چشم را در خواب دید . رویای او باتصاویری غول آسا و چیزهائی شگرف وروشنی همراه بودکه نشانه‌ای ازعوالم ناپیدا بود . اما« هانری » این عوالم را بخوبی ندید . زیرا پرده‌ای درمیان بود وهروقت‌چیزی درمیان حایل باشد ، اوضاع دید تغییر میکند . پس ازآن روز دومارسه دو روز ناپیدابود. کسی نمیدانست که بکجا رفته است . ناگفته نماند که «هانری» قدرت واقتدار را در موارد مخصوصه‌ای بدست‌میآورد. این دو روز را مانندسربازی‌در خدمت خداوندگار خود شیطان که‌وجودسحرآمیز خویش را باو مدیون بود، بسربرد. اما شب‌درسر ساعت به« بولوار»رفت ومنتظر کالسکه شد. کالسکه بزودی فرا رسید ... «دورگه» نزدیك شد واین جمله راکه معلوم بودحفظ کرده است، ازقول پاکیتا گفت:

ـ اگر میخواهید بنزدپاکیتا بروید، باید چشمانتان بسته شود.

و « کریستمیو» دستمالی از ابریشم سفید نشان داد و «هانری» که غرور وقدرت او طغیان کرده بود؛ همانندم گفت:

ـخیر!..

و وقتی که خواست سوارکالسکه شود ، «دورگه» اشاره‌ای کرد و کالسکه براه‌افتاد و«هانری» که ازدست رفتن چنین سعادتی‌اوراخشمگین

ساخته بود؛ فریاد زد:

- بسیار خوب!...

«هانری» باین نکته پی برده بود که پرخاش کردن در برابر بنده‌ایکه مانند جلادی از خداوندگار خود فرمان میبرد، فایده‌ای ندارد و از سوی دیگر وی چرا باید آتش خشم خودرا برسر بنده‌ای که‌دردست‌خداوندگاری از موم نرمتر است؛ بریزد ؛ دورگه سوت زنان کالسکه را برگرداند... «هانری» بزودی سوار کالسکه شد... رفته رفته مردم کنجکاو در بولوار باحال احمقانه‌ای گرد میآمدند. «هانری» جوانی نیرومندبود وخواست که زور بازوی خودرا به دورگه نشان دهد... وقتی که کالسکه چهارنعل براه افتاد، هر دو دست «کریستمیو» را گرفت. مقصودش این‌بود که بردورگه غالب شود وبداند که اورا بکجا میبرند. امااین‌تشبث بیهوده بود...چشمان «دورگه» در تاریکی برق‌زد. ازشدت خشم فریادی کشید و دستهای خود را نجات داد بادستی آهنین «هانری» را بگوشهٔ کالسکه پرتاب کرد- یا بزبان‌بهترمیخکوب‌ساخت.وسپس‌سوت زنان بادست‌آزادش ازسینه‌خودخنجر سه گوشه‌ای بیرون کشید. راننده بشنیدن سوت توقف کرد .«هانری» که اسلحه نداشت، ناگزیر سر تسلیم فرود آورد و سرش را بسوی دستمال دراز کرد . این اطاعت‌و تسلیم از خشم «کریستمیو» کاست‌وبا حرکتی که احترام او را به عاشق معبوش نشان میداد ، چشمان جوان را بست.. ناگفته نماند که دورگه پیش‌از این‌کار خنجر را بابدگمانی‌درجیب‌بغل‌خود جای داده‌وتکمه های‌خود را تاگردنش انداخته بود. «دومارسه» با خود گفت:

«نزدیك بود که این‌چینی مرا بکشد ...» کالسکه دوباره بسرعت براه افتاد. برای‌جوانی مانند«هانری» که پاریس رابخوبی میشناخت و میخواست بداند که اورا بکدام‌خانه‌ای میبرند، بهترین‌راه آن بود که‌دقت کند و بداند که‌کالسکه درمسیر خود از چندین جویبار و از مقابل چندین کوچه میگذرد و بکدام کوچه می‌پیچد ، بسوی رود سن میرود یا بسوی تپه‌های‌مونمارتر روان است!...وباین‌وسیله بود که«هانری» میتوانست اسم و محل کوچه ایرا که‌کالسکه باید در آن توقف کند ، بشناسد اما هیجان بزرگی که براثر آن کشمکش باو دست داده‌بود، خشمی که ازغرور زخم خوردهٔ او سرچشمه‌میگرفت ، انتقامی که پیوسته درمغز اوموج‌میزدوافکار

گوناگونی که از رفتار این دختر اسرار آمیز برمغز او دست یافته بود، نگذاشت که «هانری» کار خود را بکند وهوش خودرا درنقطه‌ای تمرکز دهد. راه نیمساعت طول کشید.وقتی که کالسکه توقف کرد، دیگراثری از کوچه وخیابان نبود. دورگه ورانده دست‌وپای اوراگرفتند، پاهایش‌را از زمین برداشتند واو را در روی تختروانی گذاشتند وازمیان باغی که مرد جوان بوی گلها و درختان آنرا احساس میکرد، عبور دادند.سکوت باندازه‌ای بود که«هانری» ریختن چندقطره آب‌را بروی برگهامی‌شنید. دو مرد او رااز پله گذراندند و ازتختروان برداشتند.دستهای‌اوراگرفتند و ازچندین اطاق گذراندند و عاقبت باطاقی که بوی‌عطر از آن بمشام میرسید، وارد کردند... مردجوان احساس کرد که در زیرپای او فرشهای ضخیمی وجود دارد. دست زنی‌اورا بسوی‌نیمکتی برد، دستمال را ازروی چشمان او برداشت و وقتی که چشمانش بازشد، «پاکیتا»، این‌زن شهوت انگیز، را درمقابل خود یافت. نیمی از این اطاق که«هانری»درآن‌بود؛ شکل مدوری داشت ونیم دیگرآن بشکل مربع بود. بخاری‌بزرگی که از مرمر سفید وزرین ساخته شده‌بود، دراین نیمه‌جلب نظرمیکرد.«هانری» از درکناری که دارای پرده‌های زیبابود، وارد این اطاق شده بود ودر برابر این‌در پنجره‌ای وجود داشت. نیمهٔ مدوراطاق بایك مخدهٔ «ترك» یعنی باتشکی که بر زمین گسترده شده بود، زینت یافته بود ... این تشك ببزرگی رختخواب بود، مخده‌ای بود که محیط آن پنجاه متربود واز شال کشمیر پوشیده شده بود... گلوله‌های ابریشمی سیاه وسرخ‌تیره آنرازینت میداد. پشتی این تخت بزرك ازبالشهای دلپذیری که باکمال ذوق آراسته شده بود وبرجلال تخت‌می‌افزود، چندانگشت بلندتر بود...دیوار های‌اطاق باپارچه سرخرنگی پوشیده شده وبرروی این‌پوشش حریرچین دارهندی که مانندستونهای «کورنت» دارای‌پستی‌وبلندی بود، کشیده‌شده بود ودو طرف‌این حریرباگلوله‌ها وگرههای سرخی که نقش‌های سیاهی داشت، بسته‌بود... پارچهٔ سرخرنك دیوارها در زیر این‌حریر هندی رنك گلی یارنك‌عشق‌بخودگرفته‌بودو پرده‌های‌پنجره‌ها که‌ازحریر هندی درست شده بودوآستری از تافته‌های گلی‌داشت‌وبامنگوله‌های‌سیاه‌وسرخ‌آراسته شده بود، مانندپوششهای دیوار نشانه‌ای ازعشق بود. برروی‌هر کدام از شش‌لالهٔ‌لعلگون دوشمع‌جای داشت‌واین لاله برای روشن کردن تخت به

روپوشهای دیوار آویخته‌شده بود. سقف اطاق که دروسط آن‌شمعدان‌چهل چراغ‌لعلگونی آویزان بودوحاشیه‌های زرینی داشت، باندازه‌ای سفیدبود که‌گوئی برق‌می‌زند... فرشی که براین اطاق گسترده شده بود؛ شبیه شال مشرق بود، نقش‌ونگار شال‌را داشت‌واشعارایران‌را بیاد میآورد، کشوری که‌این فرش‌را با انگشتان کنیزان خود یافته‌بود. همه‌اثاث‌بارنگهای سیاه وسرخ تیره زینت یافته وبا شال کشمیری سفیدپوشیده شده‌بود. از ساعت دیواری گرفته تاچهل چراغها همه چیز ازمرمرهای سفیدیازرین بود. یگانه میزیکه دراطاق دیده‌میشد، ازشال کشمیری مستوربود.. درگلدانها انواع گلهای سفیدوسرخ دیده میشد. بزبان ساده کوچکترین چیزیکه‌دراین‌اطاق بود، بوی‌عشق میداد. هرگز تااین اندازه دیده نشده‌بود که ثروت بجلال وشکوه ونجمل وتبدیل‌یابد؛ اینهمه‌لطف ببارآورد وبرای الهام‌شهوت در زیر چنین پردهٔ‌زیبا وهوس‌انگیز پنهان‌شود.. دراین‌اطاق‌هرچیزی‌میتوانست سخت‌ترین دلها رابهیجان بیاورد.. روپوش‌های دیوار که در زیر نگاهها هرلحظه تغییررنك میداد وگاه‌سرخ وگاه‌سفید دیده‌میشد بارنك شیارها وچین‌های حریر مانندی که‌شعاع‌خفیفی برآن افتاده‌ومحیط ابرآلودی‌پدید آورده بود، تناسب وتوافق شگرفی داشت. روح میل‌غریبی برنك‌سفید دارد عشق‌رنك سرخ رادوست میدارد، ورنك طلائی‌عواطف راتحریك میکندو هوسهارا ارضاء می کند. باین ترتیب این‌ترکیب زیبای‌رنگها، آرزوها و خواهش های‌اسرار آمیزوامیال توصیف ناپذیر قلب را تحریك ونوازش میکرد. واین‌توازن مبهم در روح‌افکار شهوت‌آمیز، سراپا ابهام و هیجان آوری تولید میکرد... دراین محیط مواج که باعطرهای دلپذیرآلوده‌بود «پاکیتا» که‌چندگل نارنج درزلفان‌سیاه‌خود جای داده‌بود، بالباسی‌سفید وپای برهنه‌درمقابل مردجوان پدیدارشد. زانوبرزمین‌زدواورامانندخدائی که‌باقدم خوداین معبدعشق راآراسته‌بود، پرستش کرد. اگرچه«دومارسه» بازندگانی پرتجمل‌پاریس آشنابوداما از دیدن‌این‌اطاق، این صدف زیبا که‌الهه عشق ووجاهت درمیان آن‌زائیده شده بود؛ سخت‌دچار هیجان‌شد مردجوان که‌از تاریکی بیرون‌آمده بودواکنون روح‌خود رادرمیان‌انوار دلپذیری شناور میدید، براثراین تباین، یاتباینی که‌درمیان خانهٔ‌تنفر آور دو روز پیش واین حجلهٔ زیبای‌عشق وجود داشت، هیجانی در قلب خود احساس کرد که ازخواندن شعرحقیقی برقلب انسان دست‌می‌یابد.. ووقتی‌در

میان این حجله که باعصای سحرآمیز فرشته‌ای ازعدم بوجود آمده بود پاکیتا، این شاهکار خلقت واین دختر بسیار زیبارا دربرخود یافت و پوست لطیف اورا که درزیر پرتو پرده‌های سرخ؛ رنك نیمه زرینی بخود گرفته بود و درزیر بخار خفیف عشق مانند ماهی جلوه میکرد وچنان برمیآمد که نور و رنك را درخود منعکس ساخته‌است، دیدهماندم خشم وهوس وانتقام غرور زخم‌خورده خود وهمه چیزرا ازیاد برد... مانندعقابی که بسوی شکارخود حمله میبرد، کمر دخترجوانرا گرفت واورا روی زانوان خودنشاند. حرارت شهوت انگیز بدن این دختر باهزار حسن ودلبری روح اورا در میان گرفت واورا دچار سرمستی توصیف ناپذیری ساخت وآنگاه بصدای آرامی گفت:

ـ پاکیتا.. بیا.

دختر جواب داد.

ـ بگو... هر چه میخواهی بی پروا بگو.. این خلوت برای عشق ساخته شده‌است. برای اینکه آهنك صدای عاشق دلفریبی مانند تو بباد نرود کوششها شده است که چکترین صدائی ازاین خانه بیرون نرود... بلندترین فریادها ازاین حصار نمیگذرد.. درمیان این چهار دیوار هر کسی که کشته شود ناله‌ها وفریادهای او مانند کسیکه درصحرای بزرك گرفتار شده‌است، بگوش هیچکس نمی‌رسد.

«هانری» گفت :

ـ این شخص کدام حسودیست که باین کارها دست زده‌است؟

«پاکیتا» که بیگمان برای دیدن گردن مردجوان با لطف ودلبری کراوات اورا باز میکرد ، جواب داد :

ـ هرگز در این باره چیزی از من مپرس .

وسپس بسخنان خود ادامه داد و گفت :

ـ آه ، این گردن را چه اندازه دوست دارم .. بگو عزیزم .. آیا میخواهی آرزوی مرا برآورده سازی و مرا خشنود کنی ؟

« دومارسه » بشنیدن جواب « پاکیتا » در بارهٔ موجود ناشناسی که مانندسایه برسر آنان گسترده بود، برؤیای سنگینی فررفته بود اما این سؤال که لحن بسیارشهوت انگیزی داشت اورا از آن رؤیای سنگین بیرون آورد و فریاد زد :

ـ من میخواهم بدانم که چه کسی در این خانه فرمان‌روا است ؟..

«پاکیتا» دستخوش لرزش شد و باو نگاه کرد. مرد جوان «پاکیتا» را از آغوش خود بدور انداخت واز جای خود بلند شد و به دختر زیبا که بپشت بزمین افتاده بود گفت :

- باین ترتیب معلوم میشود که کسی دیگر فرمانرای این خانه است و حال آنکه من میخواهم خودم در این خانه فرمانروا باشم .

دختر بد بخت باترس ناله کرد :

- عجب !... عجب !.

هانری گفت :

- جواب بده .. در بارهٔ من چه خیال میکنی ؟ مرا بجای که گرفتی؟

پاکیتا بآرامی بلند شد. چشمانش پراز اشك بود . از گنجه آبنوسی چیزی بیرون آورد و با حرکتی که قلب پلنگ را نرم میکرد، بسوی هانری دراز کرد و گفت :

- برای من مجلسی مانند مجلس جشنی که عاشقان برای معشوقه‌های خودشان فراهم می‌آورند ، فراهم آور و وقتی که بخواب رفتم مرا بکش! برای آنکه من نمیتوانم بتو جواب بدهم .... گوش کن . مانند حیوان ناتوانی پا بسته ام . . . و تعجب می کنم که چطور توانستم بر روی پرتگاهی که مارا از یکدیگر جدا میساخت. پلی ببندم . زودباش سرمستم کن و بکش.

سپس دستهارا در یکدیگر حلقه ساخت و گفت .

- نه ... نه ... مرانکش ، زندگی را دوست دارم زندگی برای من بی اندازه زیبا شده است. درست است که برده ام امـا در عین حال خود را ملکه میدانم... ببین ! من میتوانم ترا با چندجمله‌ای گول بزنم ... بگویم که جز تو کسی رادوست نمیدارم ... می توانستم گفته خودرا بثبوت برسانم و از بخت زودگذر خویش استفاده کنم و بتو بگویم مرا مانند گلی که بهنگام عبور از باغ پاد شاهی بو میکنی ، دوست بدار .. میتوانستم که با سخنان شیرینی ترا گرفتاردام مکر زنان سازم، آتش شهوت خودرافرو نشانم و پس از رفع عطش خودترا در چاهی سرنگون سازم که هرگـز اثری از تو بدست نیاید ... چاهی که برای اقناع هوس انتقام و گریز از پنجهٔ عدالت ساخته شده است ... چاهی که ازآهك زنده پر شده است و کسی که بکام آن فرو افتد ، آتش میگیرد و نابود میشود و اثری از از بدن او بدست نمیآید ... اگر این کاررا میکردم توآنوقت پیوسته در

قلب من می ماندی ...

«هانری» بی‌آنکه بلرزد ، بدختر نگاه کرد و «پاکیتا» که از این نگاه تهورآمیز لذت بی پایانی احساس کرده بود ، ادامه داد :

ـ اما هرگز چنین‌کاری نمیکنم . تو در این خانه بدام نیفتاده‌ای. تو پـای بقلب‌زنی نهاده ای که ترا می پرستد... این منم که بچاه‌انداخته خواهم شد .

« دومارسه » اورا بدقت نگاه کرد و گفت :

ـ چه حرفهای غریبی!.. نمیدانم چرا ؛ تو دختر خوب تا این‌اندازه مخلوق عجیب و مرموز جلوه میکنی . قسم میخورم که تو معمای جاندار زنده ای هستی که حل آن برای من بسیار سخت‌است .

«پاکیتا » از سخنان مرد جوان چیزی درنیافت . چشمانش را که از شهـوت برافروخته بود باو دوخت و بانگاههای‌شیرینی باو خیره شد و نخستین پیشنهاد خودرا باز از سر گرفت .

ـ بگو روح من میخواهی آرزوهای مرا برآورده سازی وخشنودم کنی ؟

«دومارسه» که تصمیم گرفته بودکاری بآینده وگذشته نداشته‌باشد وهرچه باداباد پیش برود ، صفای خاطر خودرا باز یافت. چون به طالع خویش درعشق وقدرت خود مغرور بود وامیدوار بودکه تا چند ساعت دیگر بتواند بردخترجوان تسلط یابد وهمه اسرار را اواو بپرسد، لبخند زنان جواب داد :

ـپاکیتا...من‌حاضرم هرکاری راکه‌تو بخواهی‌وهر کاریراکه‌نخواهی انجام‌بدهم.

ـچه‌بهتر... دراینصورت بگذار تراچنانکه میل‌دارم، لباس بپوشانم و بیارایم.

«هانری» جواب داد:

ـ بسیار خوب هر کاری که دلت میخواهد بکن .

ـ دختر زرین چشم که سرمست شهوت‌وخوشی بود، بلندشدورفت و لباسی ازمخمل سرخ‌ازگنجه بیرون آورد و ببدن«دومارسه» پوشاند بسر اوشبکلاه زنانه‌ای گذاشت‌وباطراف آن‌شالی بست وقتیکه‌سرگرم ارضای هوسهای جنون‌آمیز خود بود واین‌کارها را مانندکودکی از روی پاکی

انجام میداد، سخت می‌خندید و پرنده‌ای را که ازشادی بالهای خودرا بهم میزند، بیادمیآورد وهیچ بآینده نمی‌اندیشید. این‌دو موجود زیبا که‌طبیعت آنانرا در ساعت بسیار خوشی بوجود آورده بود ، باندازه‌ای دستخوش هیجان وشهوت بودند که بیان آن‌امکان ناپذیر است ... امابیان جوش و خروش شگرف و غریبی که‌درقلب‌مردجوان پدیدآمده‌بود، بیهوده نیست. آنانکه موقع ومقام «دومارسه» را دراجتماع بدست‌می‌آورند و مانند او زندگی می کنند، بهتراز هرچیزی به‌عصمت وپاکی دخترجوان پی‌می‌برند. چیز عجیبی بود!.. دخترزرین چشم پاکره‌بود.. امابیشك‌معصوم‌نبود... دراین محیط که‌چیزهای مرموز و روشن، ظلمت‌ونور، چیزهای نفرت آوروزیبا، لذت‌وخطر، بهشت‌وجهنم درآغوش یکدیگر دیده میشد؛ «دومارسه»چشم باین موجود هوس‌انگیز ودلفریب‌دوخته بود.«پاکیتا»مجموعه همهٔ این‌چیز هابود... بزرگترین جلوه‌های شیرین‌ترین شهوتها، بهترین گلهای سرخی که‌هانری تاآنروز ازباغ‌عشق چیده‌بود وبهترین وشورانگیزترین شعری که‌هانری در دفترعشق یافته‌بود دراین‌محیط مجلل ، در برابر این دختر، که بهر وعدهٔ چشمان هوس انگیزش و فامی کرد ، ارزش خود را از دست‌داد.

دراین عالم سراپا هیجان که قطعه‌ای ازاشعار شرق‌بود، حرارت و جذبه‌ای وجود داشت که دراشعار«سعدی» و«حافظ» میتوان پیدا کرد. اما خلسهٔ سراپا تشویش وحیرتی که درآن عالم خوشی ، درآنعالم سرمستی، درآغوش آنجوان آهنین بازو ، براین دختر زیبا ودلفریب دست یافت، چیزی، بود که نه ترانه های «سعدی» و نه اشعار «پندار» میتواند آنرا بیان کند.

دختر زیبا گفت:

ـ مردم،« آدولف»!..مردم !.. مرا بآنگوشهٔ دنیا ، به‌جزیره‌ایکه کسی ازآن‌خبر ندارد، ببر.کاری کن که هیچ‌نشانی از فرار مابجای نماند وگرنه تا جهنم دنبال‌مان میکنند! خدای‌من، روزشد فرار کن!.. خودت‌را نجات بده!.. آیاتو را دوباره خواهم دید؟ آری..فردا.. فردا بازباید ترا ببینم ... اگرچه در این راه همه نگهبانانم را بکشم .. برو تافردا! خدا نگهدارتو باد.

«پاکیتا» مردجوانرا درمیان بازوانش فشرد.. وحشتی دراین فشار

نهفته بود که از مرگ پدید می آید. سپس دست بتکمه ای برداز «هانری» خواهش کرد که اجازه دهد، چشمانش را ببندند..

«هانری» گفت:

ـ اگر حاضر نشوم و یا اگر بخواهم که در این خانه بمانم چه پیش می آید؟

پاکیتا جواب داد:

ـ زودتر نابود میشوم.. برای آنکه اکنون خوب میدانم که عاقبت بخاطر تو کشته خواهم شد.

«هانری» در مقابل پیشنهاد دختر سر تسلیم فرود آورد. در مردی که از سرچشمهٔ شهوت وخوشی سیراب شده است میل بفراموشی، نمک ناشناسی ومیل بآزادی، هوس گردش وحس تحقیر ونفرت ازمعشوقه پدید میآید و از این گذشته عواطف توصیف ناپذیری در قلب او پیدا میشود که اورا موجودی زشت وپست میسازد. باین ترتیب «هانری» در پنجهٔ این عواطف آشفته گرفتار بود. عواطفی که درعشق حقیقی دیده نمیشود و برای آنکه وی دوباره بآغوش معشوقه باز گردد، لازم بود که ازسنجشهای خود نتیجهٔ خوبی بگیرد و جذبهٔ مقاومت ناپذیر خاطرهٔ زیبای این زن او را بسوی خود بکشاند.. وسیلهٔ سلطنت وحکومت عشق حقیقی حافظه است.. وزنی که یاد اوو یادلذت وصال اودر روح مردنقش نبندد ووجودش برای مرد منبع الهام نگردد، بزودی فراموش میشود. پاکیتا، بی آنکه «هانری» بداند؛ از این دو راه درقلب او نفوذ یافته بود..

اما مرد جوان بدنبال آن سعادت بزرگ چنان سست شده و چنان سرمست وسودا زده بود که خودرافراموش کرده بود و میسر نبود که بیاد شیرین ترین شراب شهوتی که خورده بود، بیفتد، متوجه اعماق قلب خود شودو عواطف خودرا تجزیه و تحلیل کند.

در سپیدهٔ صبح ببولوار «مونمارتر» رسید. نظری ابلهانه به کالسکه ای که دور میشد، انداخت. از جیب خود دو سیگار بیرون آورد.. یکی از سیگار هارا با چراغ زنی ـ که بکارگران واطفال کوچه و باغبانان و بزبان ساده بعده ای ازمردم پاریس که روزشان پیش از طلوع آفتاب آغاز میشود عرق و قهوه میفروخت ـ آتش زد وسیگار بلب ودست درجیب شلوار با بیقیدی شرم آوری براه افتادو باخود گفت:

-سیگار بهترین چیز هااست . لذتی دارد که هیچکس از آن‌سیر نمیشود. » دیگر بدختر زرین چشم ، که‌پسران‌اشراف پاریس در آتش عشق او میسوختند ، چندان فکر نمیکرد ... عشق و ترس ووحشت این زیبا راکه مادرش ازگرجستان بود ، در اروپا تعلیم و تربیت دیده و در منطقهٔ حاره بدنیا آمده بود ، بچیزی نمیشمرد و سخنانیرا که در میان طوفان شهوت و خوشی از لبان دختر زیبابیرون میآمد و چین بر پیشانی او میانداخت، یکی‌ازآن نقش های گوناگونی میپنداشت‌که زنان برای جلب علاقهٔ مردان باز می‌کنند ... باخودگفت :

- دختر ماکه ازدختران «هاوان»، اسپانیای دنیای نو ، است‌نقش وحشت را بسیار خوب بازی میکند .. و چه خوش است‌که مانند دختران پاریس هر لحظه از اضطراب ودشواری‌و دلیری ووظیفه سخن نمیگوید.. به چشمان زرین او قسم‌که دلم میخواهدبخوابم .

یکی ازدرشگه هارا دید‌که درگوشهٔ « فراسکاتی» بانتظار قماربازان توقف‌کرده است. راننده راکه بخواب رفته بود، بیدارکردوآدرس خانهٔ خودرا باوداد ودر درشکه نشست.. درخانه بیدرنك برختخواب‌افتاد و مانند هرزه‌گردان‌که خوابشان مانندخواب پاکان عمیق است وتاکنون هیچ ترانه سازی‌بیاداستفاده‌ازآن‌نیفتاده است، بخواب رفت . «دومارسه» بهنگام ظهر ازخواب بیدار شد . لباس پوشید.. مانند سربازی‌که‌فردای روز پیروزی ازخواب برخواسته است ، بسیارگرسنه بود واشتهای اوباز شده بود . از اینرو ازآمدن«پل‌دومانرویل» بسیارخوشحال‌شد.. درچنین مواردی غذا خوردن بارفیقی بسیار لذت‌بخش است .. پل باوگفت:

- پسرکجا بودی ؟.. همه تصور می‌کردندکه تو درگوشهٔ خلوتی ده روز است با دختر زرین‌چشم بسر میبری !.

هانری جواب‌داد :

- دخترزرین‌چشم ؟ بگذارکارم را بکنم... من دیگر باو نمی اندیشم . جان من... هزارکار دارم .

پل گفت :

- میخواهی راز پوشی کنی ! ...

- دومارسه» خنده‌کنان‌گفت :

- چرا نکنم ؟ . . عزیزم . راز پوشی بزرگترین و استادانه‌ترین

کار ها است ... اما نه ... نمیخواهم کوچکترین چیزی بتو بگویم ... تو خودت تاکنون چیزی بمن نگفته‌ای . نمیخواهم گنج سیاست خودرا بیهوده از دست بدهم ... زندگانی رودخانه ایست که انسان برای استفاده از آن باید خودرا بآب بزند. بهر چیز مقدسی که درعالم پیدا میشود ، به‌سیگار خودم سوگندمیخورم که‌من نه‌استاداقتصادم و نه کسی‌هستم که مورد استفادهٔ عده ای نادان قرار بگیرم .. بهتر اینست که غذا بخوریم . برای تو ، بجای‌آنکه من بمغز خودم فشار بیاورم و اسراری بگویم ، خوردن «املت ماهی» از هر چیزی بهتر است .

پل گفت :

- انسان نباید با رفقای خود این اندازه سختگیری کند ! ..

- هانری» که هرگز فرصت‌ریشخندو تفریح راازدست نمیداد، جواب داد :

- عزیزم . زندگی اینست ... چنانکه برای همه کس پیش میآید ، ممکن است روزی تو خودت احتیاج براز پوشی داشته باشی .. . من ترا بسیار دوست میدارم ... مطمئن باش که دوستت میدارم . من اگر بدانم که یك‌اسکناس هزارفرانکی میتواند ازمرگ تو جلوگیری کند، بیدرنك می پردازم واگر توروزی بخواهی باکسی دوئل کنی، بیدرنك محل کار را تعیین کرده ، رولور هارا پر میکنم واگر در پشت سرتو کسی بجزمن بدبگوید - تو که مرامی‌شناسی - دمار از روزگار اودرمیآورم ...دیدی؟ دوستی‌عبارت‌ازاین‌چیزهااست... بسیارخوب!.روزی که‌تواحتیاج براز پوشی پیدا کنی‌متوجه باش که‌راز پوشی بردو نوع‌است.راز پوشی‌مثبت‌و راز پوشی منفی .راز پوشی‌منفی کار اشخاص‌نادان است .. کسانی که بسکوت وانکار متوسل میشوند ... این راز پوشی که میتوان‌آنرا راز پوشی درهای بسته نام داد ، نشان ضعف و ناتوانی است. امارازپوشی مثبت‌با اقرار و تصدیق همراه است .. اگر من‌امشب درمحل خودمان بگویم که «بخدا دخترزرین‌چشم بزحمتی که درراهش کشیدم، نمی‌ارزد.» وقتی که من ازمجلس بیرون‌بروم، هرکس بدیگری می گوید :

« این دومارسه را دیدی؟.. باچه استادی میخواست بگوید که دختر زرین‌چشم رابدست‌آورده‌است‌وچگونه میخواست که خودرا از شر رقبای خود برهاند . جوان‌زبردست وماهری‌است.» اما این حیله چیز پیش پا

افتاده وخطرناکی است . هر سخن دیوانه واری که ازدهن بیرون آید ، عده ای نادان باورمی کنند: بهترین راه راز پوشی روشی است که زنان زبردست بهنگام اغفال شوهران‌شان‌در پیش میگیرند. زنی را فرض کن که اورا تادرجهٔ احترام‌دوست میداریم ومیخواهیم که نام‌او لکه دار نشود. برای اینکار باید پای زنیرا که‌در برابر ما ارزشی ندارد یا اورا دوست نمیداریم ویادامنش بدست مانیفتاده است بمیان بکشیم واورابدنام کنیم..؛ ببین «لوران» آمد. خوب بیابه بینم‌برای ماچه‌آوردی؟..

-صدفهای اوستاند .

«هانری » باز سخن ازسر گرفت:

- پل .. روزی خودت باین‌نکته پی میبری که ملعبه ساختن مردم‌و بدست‌آوردن دوستی‌آنان چه کارشیرینی است. من که گریبان خود را از داوری توده - توده‌ایکه نه میداند چه میخواهد ونه میداند که دیگران برای چه او را بکار وامیدارند... توده‌ایکه علت رابانتیجه‌اشتباه‌میکند... توده‌ایکه دیروز می‌پرستد، فردا ناسزا میگوید، امروز بلند میکند وفردا سر نگون ونابود میسازد - نجات داده ام ، ازاین کار بسیاراحساس لذت میکنم .. توده‌رامانندموم بهرشکلی درآوردن وخودتابع او نشدن، براو تسلط یافتن وخودازاو پیروی‌نکردن سعادت‌بزرگی‌است. بزرگترین‌چیزی که انسان میتواند بآن‌افتخار کند قدرتی‌است که خودش بدست‌آورده‌است، قدرتی که خودش‌علت‌آن، اثرآن، اصل‌آن ونتیجهٔ‌آن‌است. خوب!.. اکنون که چنین‌است نه کسی‌میداند که‌من کدام زن‌رادوست میدارم ونه کسی‌میداند که چه‌آرزوئی دارم . شایدروزی برسد که همه‌راز های من مانند حوادث گذشته ازپرده بیرون افتد وشناخته شود.. اما از نقشی که اکنون مشغول ایفای‌آنم کسی نباید خبردار شود .زیرا اینکار نشان ضعف ونادانی‌است . بنظرمن بد ترین چیزها دردنیا قوت وقدرتی است که دربرابرزبر دستی و نیرنك شکست بخورد. من خنده کنان شغل‌سفارت‌را میآموزم. آیاسیاست از زندگانی دشوار تراست؟ من دراین‌باره شك دارم . چگونه میخواهی پیشرفت کنی ؟آرزو داری که مردبزرگی شوی ؟

- « هانری» چرامرا مسخره‌می کنی؟.. چنان حرف میزنی که گوئی هیچ کاری از دست‌من‌ساخته نیست .

- بسیارخوب پل! . . اگر توبخواهی خودت را باین ترتیب‌مسخره کنی ، بزودی همه مردم‌را میتوانی مسخره کنی .

« دومارسه » دراثنائی که غذا میخورد وسیگار دود میکرد ؛ بیاد حوادث دیشب فتاد اما این حوادث درنظراو بسیار تعجب‌آور جلوه کرد. مانند بیشتر مردان بزرك هوش و فراست « هانری دومارسه » خودبخود بکار نمی‌افتاد واو ناگهان به کنه مطالب پی نمی‌برد. وبرای اینکه‌حوادث را موبمو تشریح کند وبه علل آن‌پی ببرد بنوعی خواب و استراحت‌احتیاج داشت . زندگانی همهٔ آنانکه دقایق گذشته خودشانرا تشریح میکنند ویا بهتر بگویم آنرا می‌فشارندو عصاره اش‌رابیرون میکشند ، چنین است و برای اینکه هوش آنان بیدار شود و به تشریح علـل بپردازد ، احتیاج باستراحت دارد . « کاردینال‌دوریشلیو »چنین بود . امااین موضوع مانع بصیرتی که در سایه‌آن کارهای بزرگی انجام‌میداد ، نبود و «دومارسه » درست شبیه « کاردینال دوریشلیو » بود: اما پیش از اینکه یکی از بزرگترین سیاستمداران عصر ماشود، اسلحهٔ خودرا برای اقناع هوس و شهوت خود بکاربرد . وپس‌ازاینکه درآغاز زندگانی ... مانندهرجوان صاحب زر وزوری از عیش وعشرت‌سیرشدبه عرصهٔ زندگانی سیاسی قدم نهاد . انسان باین طریق‌ورزیده میشود و اگر کسی بخواهد که زن اورا بیچاره و نابود نکند بایدزن را زبون‌بیچاره کند. هانری خوشیهای آنشب رابیاد میآورد و خوشیهای آن شب را که درآغاز کار مانند چشمه‌ای‌روان بود وسپس به سیل وحشت انگیزی‌مبدل شد در نظرخود مجسم میساخت . متوجه شد کـه رختر زرین چشم او را بازیچهٔ خود ساخته است وتوانست که برازنهان این صحنهٔ درخشان پی‌ببرد ... از ظاهرپاك،از سخنان ابهام آمیزی که در بحبوحهٔ خوشی و هیجان از دهن پاکیتا بیرون آمده بود و اکنون «دومارسه» بمعنی آن پی‌می‌برد . . . همهٔ این چیزها مؤید آن بود که «هانری» جای‌شخص دیگری راگرفته است. مردجوان که از همه مفاسد اجتماع آگاه‌بود، به‌هیچ‌رسم وقانونی ارزش نمیداد وهر هوسی‌را که اقناع آن میسر بود، مشروع میشمرد واین بود که‌ازناپاکی«پاکیتا» دلازرده نشد. هانری بهمه‌نقاط ضعف نژادبشرآشنا بود. اما این موضوع که بازیچهٔدست«پاکیتا» شده‌است، بغروراو برخورد واگرحدس‌اودرست در میآمد، چنان بود که بدترین لطمه‌ها باو خورده است. این شبهه او را سخت خشمگین ساخت ... مانند ببری که از آهوی ماده‌ای گول خورده باشد فریاد زد. این فریاد مانند نعرهٔ ببری بود که هوش شیطان بنیروی حیوانی او افزوده شده‌است.

«پل» گفت:

ـ چه خبراست؟

ـ هیچ:

ـ میل‌ندارم وقتی که از تو میپرسم چه نقشه‌ای بر ضد من میکشی چنین جواب بدهی . برای آنکه اگر چنین باشد فردای آنروز باید دست به دوئل زد.

«دومارسه» گفت:

ـ من‌دیگر دوئل نمی کنم.

ـ دراینصورت توهر کسی را که بخواهی می کشی .. این که از همه بدتراست .

ـ اشتباه کردی.. اعدام‌میکنم.

ـ دوست عزیزم توامروز صبح شوخی های‌سیاهی می کنی.

ـ چه باید کرد؟.. شهوت انسانرا درنده میسازد.اماعلت این رانمی دانم.. وتاآن اندازه کنجکاوی‌ندارم که بجستجوی‌علت‌این‌موضوع بپردازم.. این‌سیگار ها بسیارخوب است. برای‌رفیقت یك‌چای بده! میدانی، پل ؟ من مانند حیوانی زندگی‌می کنم.. واکنون وقت آن رسیده است که سرنوشت خودرا در زندگی تعیین کنم ونیروهای خود را درراه مقصودی بکاربیرم که دست کم بزحمت‌زندگی بیارزد . زندگانی کمدی تعجب آوری است. این‌چیزهای نامربوط وبیهوده‌ایکه درنظام اجتماعی‌مادیده‌میشود مرادچار وحشت میسازد وازدیدن این‌چیزها خنده‌ام میگیرد .دولت‌بدبختانی راکه دست بخون‌موجودی‌آلوده‌اندسرمی برد. امابکسانی که درهر فصل‌زمستان دهها جوانرا «از راههای‌پزشکی» بآن‌دنیامی‌فرستند،جوازاختراع‌میدهد. اخلاق دربرابر فسادیکه جامعه رامی کشد وازمیان میبردوچیزی نمی‌تواند جلوی آنرا بگیرد،کاری نمی‌تواندبکند. یك‌فنجان‌دیگر چای‌بده- بناموسم سوگند میخورم کـه انسان بـازیچه ای است که برلب پرتگاهی مشغول رقص است. بما میگویند که کتاب «روابط‌خطرناك»(۱) وکتاب‌دیگری

---

۱ ـ Les Liaisons Dangereuses شاهکار فنانـاپذیر لاکلـو Choderlos de Laclos نویسنده فرانسوی است (۱۷۴۱-۱۸۳۳) ایـن کتاب مانند « ورتر » بشکل نامه نوشته شده است و یکی از بهترین داستانهای دنیا است.

که اسم کنیزی بر روی آن گذاشته‌شده‌است مایهٔ‌فساد اخلاق است و حال آنکه خوداجتماع چنان کتاب خطرناك، وحشت‌انگیز، پلیدوفسادانگیزی است که پیوسته درمقابل چشمان ما بازاست و کسی آنرانمیتواند ببندد. از این گذشته‌من کتاب‌دیگری‌میشناسم که‌هزاران بار از کتاب دنیا، از سخنان زیرگوشی‌مردان‌وسخنانی که‌زنان‌درمجالس‌شب‌نشینی‌ومجالس رقص درزیر بادبزنهای‌خودشان بیکدیگر میگویند بوجود میآید.

- «هانری» درمغز توچیزعجیبی جوش‌میزند. واین موضوع باوجود رازپوشی توبخوبی معلوم است.

-آری.. چنین است.. ببین‌من بایدتا شب‌وقتم را بخوبی بگذرانم. پا شوبقمار خانه‌برویم شاید از دولت‌بخت چیزی‌ببازم.

دومارسه بپاخاست. مشتی‌اسکناس‌درجعبه‌سیگارخودجای‌دادلباس‌پوشید و باکالسکهٔ «پل» «به‌باشگاه‌بیگانگان» رفت‌وتاشب خودرا بابرد و باخت سرگرم ساخت. قمار آخرین وسیله ای بودکه وی برای تخفیف هیجان خویش و سرگرم ساختن خود بآن متوسل میشد. وقتی‌که شب فرارسید مرد جوان بمحل موعودآمد. دیگر سخنی نگفت واجازه دادکه‌چشمانش بسته شود. وسپس باارادهٔ ایکه بایدگفت باشخاص نیرومند اختصاص‌دارد همهٔ نیروهای‌خودرامتمرکز ساخت وهمه دقت وهوش خودرا برای‌شناختن مسیر کالسکه بکارانداخت وعاقبت پی‌برد که کالسکه از کوچه «سن‌لازار» گذشت و در برابر درکوچك‌باغ خانهٔ«سان رئال» توقف‌کرد. مانند بار نخستین‌از درگذشت. باز بر روی تختی که بیگمان «دورگه»ورانده حمل میکردند، گذاشته شد. دقت‌کرد ودر زیر پای‌آنان صدای‌ریگهارا شنید ودرآنهنگام پی برد که چرا بچنین‌تدابیرسختی دست زده شده‌است. اگر وی‌آزاد بود ویااگر مجاز بودکه بپای خود راه‌برود، می‌توانست شاخهٔ‌یکی از درختانرابشکند یاریگی را که بچکمه‌هایش چسبیده است، امتحان‌کند و پی ببرد که این درخت یاریگ متعلق بکدام‌ناحیه‌است اما اکنون مانندکسی که در خواب‌است از اطراف خود بیخبربودوبخانه‌ایکه پرنده درآن‌راه نداشت (اگر تعبیر جایز باشد) از راه هوا وارد میشد اما چه بایدکرد. بخت وطالع‌انسان‌چنان است که هرکاری - چه‌درعالم نیکی وچه در جهان بدی - دارای نقصی است. درهرکاربشر،چه‌مادی‌و چه معنوی، نقطهٔ ضعفی وجود دارد. آنروزاندکی باران‌آمده‌بود وزمین

تا اندازه‌ای نمناك بود . بوی پاره ازگیاهان در شب بیشتر ازروزاست. «هانری» در میان‌راه بوی«گل‌عشق» رااحساس کرد..وی بایدازاین‌پیش آمد استفاده‌می کرد وباینوسیله راه خانه ای‌را که«حجلهٔ‌عشق» پاکیتادر آن بودبازمی‌شناخت .. هماندم، پیچ وخم‌راهروهای خانه‌را درنظرمجسم ساخت واطمینان یافت که میتواند دوباره این چیزهارابیادآورد .. مانند شب گذشته خودرادر روی‌تخت«عثمانی»درمقابل«پاکیتا»دیدومتوجه‌شد که پاکیتا میخواهد دستمال را از چشمان‌او بردارد . «پاکیتا» بسیار رنگ پریده‌وافسرده بودومعلوم‌بود که گریه کرده‌است.دخترجوان که‌مانندفرشته‌ای تنا خوان امافرشته‌ای غمگین وسخت‌سودازده زانوبرزمین‌زده بود؛دیگر به «پاکیتا»ی پرجوش وخروش، پرهیجان‌وشادابی که شب گذشته‌دومارسه را بر روی بالهای‌خود بطبقهٔ هفتم‌آسمان عشق‌برد ، شباهتی نداشت . در این یأس وحرمان که درزیرشهوت وخوشی نهفته بود، چیز زنده ای‌وجود داشت که « دومارسه » ، این موجود خطرناك ، در برابر این شاهکار تازهٔ طبیعت حیران ومبهوت ماند ولحظه ای فراموش کرد که بدنبال چه چیزی پای باین میعادگذاشته است واز دختر جوان پرسید :

ـ چه شده است پاکیتای من ؟..

دختر جوان جواب داد:

ـ عزیزم . مرا امشب باخود ببر . بمکانی ببر که هیچکس نتواند بگوید : «این‌پاکیتا است !» ... بدیاری ببر که‌هیچکس نتواند مرا ببیند وکسی‌نگوید که در این سر زمین دختر زرین‌چشم وگیسودرازی زندگی میکند... درآن مکان با من خوش‌باش ، من سراپا وجود خودرادراختیار تو میگذارم سپس هرروز که دیگردوستم‌نداری، مرا رها کن.. کوچکترین شکوه ای ازتو نمیکنم . لب برلب میگذارم وچیزی نمیگویم برای‌آنکه ترك من نباید کوچکترین پشیمانی و رنجی برای تو بار آورد . من یك روز زندگی باترا بیك عمر نمیدهم . اماخدای من اگرمرا باخودنبری.. نابود میشوم .

هانری جواب‌داد

ـ نازنین من ! جان من ! من‌آزادی ندارم .. من نمیتوانم پاریس را ترك‌گویم . وجود من بخودم تعلق ندارد .. من سوگند خورده ام و سرنوشت خودرا با سرنوشت عده ای پیوند داده ام . من از آنان فرمان

می برم و آنان از من (۱). اما برای تومن در پاریس چنان پناهگاهی پیدا میکنم که هیچ نیروی انسانی نتواند از دیوارهای آن بگذرد .

پاکیتا گفت .

**- توقدرت زن را فراموش کرده‌ای!**

این جمله که از دهان پاکیتا بیرون آمد ، بزرگترین جمله‌ای بود که ترس و وحشت از آن میریخت.

هانری گفت:

- اگر من در میان تو و مردم حایل شوم چه کسی می تواند بسوی تو دست درازی کند ؟

پاکیتا گفت :

- زهر ! . زهر ! .. دونیا کونچا از تو دچار شبهه شده است .

سپس اشک بر گونه هایش ریخت و ادامه داد: آری من دیگر پاکیتای دیروز نیستم ! بسیار خوب ! . . اختیار در دست تو است . . تو خود میدانی ! اگر میل داری مرا بدست گرگی که پاره پاره‌ام خواهد کرد بسپاری ، در مقابل ارادهٔ تو سر تسلیم فرود میآورم و باز ترا تقدیس میکنم . اما اکنون بیاکاری کن که همه شهوتهای زندگانی باعشق ما آمیخته شود ، آینده را کسی نمیداند! .. استغاثه میکنم ، فریاد میزنم، از خود دفاع میکنم و شاید بتوانم خودم را نجات بدهم .

هانری گفت :

- بگو ببینم . از که استغاثه خواهی کرد .

پاکیتا گفت :

- خاموش باش !.. نپرس ... شاید این راز پوشی مایهٔ آن شود که من بخشوده شوم و از مرك نجات یابم .

«هانری » از روی خدعه گفت :

- خوب ! .. آن لباسم را بده .

دختر جوان بتندی جواب داد :

- نه .. نه .. بنشین ... خوشم میآید که ترا با این حال به بینم ...

---

۱ مقصود آن عدهٔ سیزده نفری است که بالزاك داستان آنرا بنام «سرگذشت سیزده نفر» نوشته‌است و «دختر زرین‌چشم» یکی از سه داستان این سرگذشت را تشکیل میدهد.

و سپس موهای «هانری» را نوازش کرد و گفت :

- تو یکی از آن فرشتگانی هستی که من باید بسخن دیگران دشمن بدارم .. من این فرشتگان را بگفتهٔ دیگران گرگ میپنداشتم و حال آنکه اکنون ترا زیباترین موجود روی زمین میدانم . نمیدانی که من تا چه اندازه نادانم ! . کوچکترین چیزی یاد نگرفته‌ام . از دوازده سالگی در این زندان بسر میبرم و تاکنون کسی‌را ندیده ام . نه خواندن میدانم و نه نوشتن و بجز دوزبان اسپانیائی و انگلیسی ازهیچ چیز خبر ندارم...

مرد جوان پرسید :

- در اینصورت چگونه برای تو ازلندن نامه میرسد .

«پاکیتا» دسته ای نامه ازیك گلدان بلند ژاپونی بیرون آورد و جواب داد :

- نامه های من ؟ بگیر نگاه کن .

دسته کاغذی را بسوی «هانری» دراز کرد . جوان‌ازدیدن این‌نامه‌ها دچار حیرت گشت. دراین نامه هاچند شکل‌عجیب مانند اشکال گوناگونی که درعلم سیاق نوشته میشود، دیده میشد و این اشکال که مطلب هیجان آمیزی را بیان میکرد باخون نوشته شده بود. هانری این خط عجیب‌را که دست حسودی‌آنرا رسم کرده بود ، تماشا کرد و گفت :

- آه .. تو در چنگال شیطانی گرفتار شده ای !..:

دختر جوان تکرار کرد :

- آری !.. شیطانی مخوف.

هانری پرسید :

- چگونه توانستی که پای از خانه بیرون بگذاری ؟ ..

-همین‌کار مایه بد بختی من‌شد ! به دونیا کونچا گفتم : «توازآینده می ترسی ... و حال آنکه اگر بگفته من گوش ندهی بیدرنك ترا میکشم‌و او رضا داد که من ازخانه بیرون‌آیم . مانند شیطان کنجکاوی‌در جستجو بودم .میخواستم دیوار آهنینی راکه در میان من وحقیقت کشیده شده‌بود، بشکنم و بدانم که مرد جوان چگونه موجودی است .:. من بجز مارکی و کریستمیو مردی ندیده ام. راننده و پیشخدمت هم پیر شده اند.

- تو همیشه در بند نبودی؟... صحت وسلامت‌توایجاب می کرد که...

- اوه ... شبها گردش ما درکنار رود سن ، دوراز شهر و دور از

مردم آغاز میشد ...

ـ آیا افتخار نمی کنی که ترا تااین اندازه دوست میدارند ؟

ـ نه. دیگر افتخار نمی کنم. زندگی درنظرمن درمقام مقایسه یانور، مانند ظلمت است .

هانری گفت:

ـ توچه چیز را نور میخوانی ؟...

ـ تورا ... آدولف زیبای من ، تو نور زندگانی منی .. من در راه تو جان میدهم در برابرتو همه آن چیزهای آتشین و همه آن علائق و عواطف آتشینی را که ازاین وآن شنیده ام وهمه آن چیزهای آتشینی را که بدیگران الهام میکنم، درخود می بینم. روزگاری است که بهره ای اززندگانی نبرده ام : اما اکنون میدانم که دوست داشتن چه لذتی دارد ... پیش از این کسی مرادوست میداشت. اما من خودم کسی را دوست نمیداشتم. بخاطر تو دست از همه چیز میشویم ... اگر مرا میخواهی باخود ببر تا بازیچهٔ تو شوم ..! و وقتی که از من سیرشدی دورم بینداز .. خوشبختی بزرگی که در کنار توخواهم داشت برای من بس است .

ـ پشیمان نخواهی شد ؟

پاکیتا چشمان زرین خودرا که رنگ روشنی بخود گرفته بود ، بمرد جوان دوخت و گفت .

ـ هرگز !

هانری باخود گفت: «مراترجیح میدهد » ...

اما مردجوان اگراین نکته را می دانست که دخترعشق چنان عمیق و پاک و آتشینی بار دارد ، عشق دیگراورا ندیده می گرفت .. بهر حال با خود زمزمه کرد : « تاببینم ! ...»

اگر چه « پاکیتا » ، این موجودزیبا در برابر گذشتهٔ او مسئول نبود با اینهمه کوچکترین خاطره ای درنظر مردجوان جنایتی شمرده میشد.

باین ترتیب «هانری» در روی بالهای زیبای شهوت و خوشی نشسته بودو مشغول تحقیق و داوری دربارهٔ روح «پاکیتا » بود ... دخترجوان درنظر او موجودی بود که گوئی طبیعت باهزار کوشش اورا برای عشق آفریده است ؛ از دیشب باین سو نبوغ زنانهٔ او پیشرفت خیره کننده ای کرده بود. مردجوان باآنکه ازشهوت بیزار بود، باآنکه دیشب ازسرچشمهٔ عشق سیراب

شده بود ، درمقابل جذبه ولطف دختر زرین چشم سر تسلیم فرود آورد... زنی که مردورا دوست میدارد؛ در سرراه او چنان سرای دلپذیری میسازد که مرد هرگز نمیتواند از آن چشم بپوشد.. «پاکیتا» عشقی را که ارواح بزرك باقیانوس بیکران خلقت پیدا میکنند ، عشق شاعرانهٔ مرموز و غم انگیزی را که در «فاوست» بمیان آمده است ودر « مانفرد » (۱) دیده میشود ، اقناع میکرد ..«پاکیتا» مظهر عشقی بود که « دون ژوان » (۲) براثر آن درقلب زنان بکاوش می پرداخت وامیدوار بود که جام جم ، جام گرانبها ودلپذیری را که علما در علم میجویند و عرفا بخاطر آن بدنبال خدای یگانه میروند ، در آن بیابد ... «دومارسه» که «پاکیتا»، این زیبا ترین موجود دنیا :.. این موجود ایدآل را یافته بود. قلبش برای نخستین بار درعمر خودشگفته شد ... چنین موجودی می توانست عشق را تاپایان عمر زنده نگهدارد.. اعصاب مردجوان سست شد وسردی قلبش درفضای این روح آتشین از میان رفت ... سخنان مرگبار وآن اظهار عقیده نابودشد. خوشبختی، زندگانی اورا رنك ورونقی داد ... و مانند این خلوتگاه سفید وروشن و گلی آراسته ساخت .. شهوت وجوداورا گرم کرد واو برای عشق وعلاقه مفهوم دیگری یافت .:. ووقتی که امن دخترزیبارا باآن عشق آتشین وآن علاقه وهوس دید، غرورمردی او بجوش آمد و برآن شد که در میدان عشق ازاو تندتر بدود... وبراین دخترتسلط یابد اماچنان تندرفت که اراده واختیار خودراازدست داد وپای درمحیطی گذاشت که مردم آنرا عالم خیال میخوانند .. بسیارمهربان ونرم ودراز گوشد و باآن رفتارخود « پاکیتا » را دیوانه ساخت ودرآن هنگام بالحنی که تااعماق روح دختر جوان نفوذ میکرد گفت :

ـ چرابه« سورنت » ، « نیس » یا « کیاواری »(۱) نمیرویم؟.. برویم وزندگانی خودمانرا باخوشبختی وسعادت بگذرانیم ، میل داری؟..

«پاکیتا » فریادزنان جواب داد:

---

۱ ـ Manfred درام عجیب بایرن شاعر انگلیسی است که میتوان آنرا بهفاوست اثر گوته آلمانی تشبیه کرد .

۲ ـ Don juan نام جوان افسانه‌ای است که باید اورا خدای شهوت و فاتح قلب زنان نام داد

۳ ـ Chiavari یکی ازشهرهای ایتالیا درمدیترانه

-تو احتیاج نداری این چیزهارا ازمن بپرسی. من جز توارادهٔ ای ندارم! .. من که‌وجودی بجز تودارم برای‌آنست که وسیلهٔ خوشی تو باشم اما اگر بخواهی که‌آشیانه ای برای عشقمان پیدا کنی که در خور ما باشد؛ باید به «آسیا» برویم. آسیا یگانه سرزمینی‌است که در آن‌عشق میتواند بال‌و پر گشاید.

«هانری» جواب داد:

-- حق باتست. باید بسرزمین هند رفت؛ بسرزمینی که در آن‌پیوسته بهاراست وخاك‌آن بجز گل چیزی ندارد.. بسرزمینی که انسان میتواندر آغوش‌آن‌مانند پادشاهی‌زندگی کند: بسرزمنی که همه‌چیزرا در آن‌تفسیر وتعبیر نمیکنند ومانندپاره‌ای از کشورهای‌نادانان سخن ازبرابری بمیان نمیآورند. بآن‌سرزمینی برویم که زندگی‌درمیان‌ملتی مانند برده‌میگذرد.. بسرزمینی که‌آفتاب قصرسفیدی راروشن میکند، بسرزمینی برویم که‌فضای آن عطرآلوداست.. مرغان‌آن نغمهٔ‌عشق میسرایند وانسان درآن‌باعشق ازدنیا میرود:..

پاکیتا گفت:

-- چنان‌سرزمنی که‌درآن‌عاشق‌ومعشوقه درآغوش یکدیگر میمیرند اماچرا فردا؟ زودباش‌اکنون‌بریم ..« کریستمیو»را باخودمان‌ببریم.

«هانری» گفت:

-بخدا که عیش‌وعشرت بهترین زیور زندگی است.. بایدبآسیارفت اما بچه‌جان.. برای رفتن بآسیا زرباید داشت و برای پیدا کردن زرباید بکارهای خود سروسامانی داد.

«پاکیتا» که‌از این سخنان چیزی در نیافته بود، دستهای خود را بلند کرد و گفت:

- زر؟! دراین خانه خروارها زرپیدامیشود..

-این زرکه مال من‌نیست.

پاکیتا سخن از سر گرفت:

- این‌چیزها را نبایدمهم شمرد.. باندازه‌ای که رفع‌احتیاج کند،باید برداشت.

- این‌زر مال‌تو نیست.

«پاکیتا» تکرار کرد:

- وقتی که تومرا تصرف کردی ، من مال توشدم و وقتی که ما این زر را تصرف کنیم ، هماندم مال ما خواهد شد .

« هانری » خنده کنان گفت :

- بچه‌ساده. دردنیا ازهیچ چیز خبرنداری .

« پاکیتا» «هانری» را بروی سینهٔ خود کشید و گفت :

- درهرحال؛یگانه چیزیکه‌من‌میدانم «همین» است.

درآن لحظه‌ایکه «دومارسه» همه چیز رافراموش کرده بودودلخوش بود که این‌موجود نازنین راتاپایان عمردر دست‌خودخواهد داشت‌ناگهان حادثه‌ای پیش‌آمد که بسیار برای اوناگوار بود..

« پاکیتا» که‌اورا با بازوان‌توانای خودبهوابلند کرده بود وتماشا میکرد، ناگهان فریاد زد:

-او د!«ماریکیتا» (۱)

این‌سخن مانندخنجری قلب دومارسه راکه‌درمیان دریای شهوت و خوشی شناور بود دونیمه کرد.. واو مانندشیری‌غرش کنان فریادزد:

- آه..«ماریکیتا»!..آنچه راکه‌تاکنون‌نمیخواستم قبول کنم،عاقبت دانستم.

سپس بسوی گنجه‌ایکه خنجر درازی درآن‌بود،رفت‌اما ازخوشبختی « دومار سه» و«پاکیتا» درگنجه بسته بود . این امر «دومارسه» را بیشتر خشمگین‌ساخت. اماباز خونسردی خودرا بدست آورد. کراوات‌خود را برداشت وبا چنان‌قیافه و حشیانه‌ای بسوی دختر جوان روی آورد که دختر بیچاره باآنکه‌گناه خودرا نمیدانست، بمرك خود یقین پیداکرد. و برای آنکه‌ازمرك نجات‌یابد وگره‌منحوسی که«هانری»میخواست‌بگردن اوبیندازد، بگردنش نیفتد، بگوشه‌ای ازاطاق پناه برد.نبردآغازشد زبر دستی ونیروی‌هردوطرف برابربود. «پاکیتا» که میخواست‌نبرد راپایان دهد، بالشی‌بزیر پای‌عاشق خودانداخت..»هانری‌بزمین افتاد دخترجوان‌از این‌پیش‌آمد استفاده کرد وزنك‌زد. دورگه وارداطاق شدوهماندم بسوی دومارسه پرید، اورابزمین زدو پای‌خود را بروی‌سینه اوگذاشت‌وباپاشنه خودگلوی اورا فشرد..دومارسه دانست که اگرحرکتی کند باکوچکترین اشارهٔ پاکیتا ازمیان خواهد رفت.

---

۱ ـ Mairkita اصطلاح خودمانی کلمهٔ «مارکیز»

پاکیتا گفت:

- روح من، عشق من! چرا میخواستی مرا بکشی؟ -

دومارسه جوابی نداد

پاکیتا باو گفت:

- چه کردم که خوشت نیامد. بگو به بینم چه شد که این حادثه پیش آمد؟

هانری مانند مرد خونسردی که بشکست خود پی برده است مانند فرد انگلیسی خونسرد و آرام بود و این توکل زودگذر نشان میداد که او خود را مرد بزرگی میداند و انگهی بزودی با آنهمه خشم وغضب باین نکته پی برد که کشتن این دختر با آن وضع دیوانه وار، او را گرفتار پنجهٔ عدالت میساخت.

پاکیتا دوباره دهان بسخن گشود:

- عزیزم، بامن سخن بگو! ازمعشوقهٔ خود دوستانه وداع کن!. نمیخواهم که درقلب من چنین ترسی بجای ماند.

سپس پاهای خودرا باخشم بزمین میکوفت و تکرار کرد:

- حرف بزن!

دومارسه بجای آنکه جواب دهد؛ نگاهی باو کرد. این نگاه خبر از مرك می داد باندازه‌ای وحشت انگیز بود که پاکیتا بسوی اودوید و گفت:

- بسیارخوب!. میخواهی مرا بکشی؟. اگر مرگ من برای تو لذتی دارد مرا بکش!

به کریستمیو اشاره کرد که پای از روی سینهٔ دومارسه بردارد. دورگه پای خودرا از روی سینهٔ هانری برداشت و رفت و کسی ندانست که وی در بارهٔ پاکیتا چگونه داوری کرد.

« هانری » باحرکت اضطراب آوری «دورگه» را نشان داد و زمزمه کرد.

- دیدی!. بیچون وچرا فرمان ترا اجراء کرد. این شخص دوست حقیقی و فداکار تواست!..

« پاکیتا» جواب داد:

- میخواهی اورا بتو بدهم تا بااین صداقت واخلاص درخدمت تو باشد.

بانتظار جواب خاموش ماند وسپس بالحن سرا پا مهری افزود:

- «آدولف» من!.. سخنی بگو.. صبح نزدیك است..

پاکیتا گفت:

- روح من، عشق من! چرا میخواستی مرا بکشی؟ -

دومارسه جوابی نداد

پاکیتا باو گفت:

- چه کردم که خوشت نیامد. بگو به بینم چه شد که این حادثه پیش آمد؟

هانری مانند مرد خونسردی که بشکست خود پی برده است مانند فرد انگلیسی خونسرد و آرام بود و این توکل زودگذر نشان میداد که او خود را مرد بزرگی میداند وانگهی بزودی با آنهمه خشم وغضب باین نکته پی برد که کشتن این دختر با آن وضع دیوانه وار، او را گرفتار پنجهٔ عدالت میساخت.

پاکیتا دوباره دهان بسخن گشود:

-عزیزم، بامن سخن بگو! ازمعشوقهٔ خود دوستانه وداع کن!. نمیخواهم که درقلب من چنین ترسی بجای ماند.

سپس پاهای خودرا باخشم بزمین میکوفت و تکرار کرد:

- حرف بزن!

دومارسه بجای آنکه جواب دهد؛ نگاهی باو کرد. این نگاه خبر از مرگ می داد باندازه‌ای وحشت انگیز بود که پاکیتا بسوی اودویدو گفت:

- بسیارخوب!. میخواهی مرا بکشی؟. اگر مرگ من برای تو لذتی دارد مرا بکش!

به کریستمیو اشاره کرد که پای از روی سینهٔ دومارسه بردارد. دورگه پای خودرا از روی سینهٔ هانری برداشت و رفت و کسی ندانست که وی در بارهٔ پاکیتا چگونه داوری کرد.

« هانری » باحرکت اضطراب آوری «دورگه» را نشان داد و زمزمه کرد.

- دیدی!. بیچون وچرا فرمان ترا اجراء کرد. این شخص دوست حقیقی و فداکار تواست!..

« پاکیتا» جواب داد:

- میخواهی اورا بتو بدهم تا بااین صداقت واخلاص درخدمت تو باشد.

بانتظار جواب خاموش ماند وسپس بالحن سرا پا مهری افزود:

- «آدولف» من!.. سخنی بگو.. صبح نزدیك است..

«هانری جوابی نداد . این مرد جوان صفت بد و غم‌انگیزی داشت. «صفت» گفتم. . . برای آنکه مردم هرچیزی‌را که دلیل‌قدرت باشد، بزرك میدانند ودر بیشتره وارد چیزهای‌عجیب وغریبی‌را پرستش‌میکنند. «هانری» معنی «عفوواغماض» رانمی دانست . عذرخواهی وتصحیح اشتباه که یکی از بهترین وزیباترین مظاهرروح انسان است درنظراو بیهوده بود ...وی خشونت مردم شمال راکه خون انگلیسی باآن رنك گرفته‌است ، ازپدرش بارث برده بودوازهیچ کاربدیا خوبی که دلش میخواست ، منصرف نمیشد. بهرحال براثرفریاد «اوه !.ماریکیتا»ی «پا کیتا» ناگهان‌ازتخت زیبای پیروزی بزیرآمد وغرورش لطمهٔ بزرگی خورد . درروح اوامید وعشق وهمه انواع احساس وعاطفه بجوش‌آمده‌بود وهمه چیزدرقلب‌وذهن اومانند مشعل روشن شده بود-اما ناگهان همه این خوشیها وهمه این مشعلها که زندگی اورا روشن میساخت ، باباد سردی خاموش شد .

« پاکیتا» که ازشدت حیرت نزدیك بود دیوانه شود ، باندازه‌ای دستخوش اضطراب وهیجان بودکه کوچکترین چیزی نتوانست بگوید .. بزحمت اشاره کردکه اوازاین خانه برود . آنگاه دستمال چشم را بدور انداخت وگفت :

- این چیزهابیهوده است . اکنون که دیگرمرا دوست نمیدارد واز من متنفراست .. چرا باید باین‌کارها دست زد. کارازکارگذشته است !..

دخترجوان بانتظار نگاهی خاموش ماند . اما بآرزوی خود دست نیافت ودرآنهنگام بیهوش برزمین افتاد . « دورگه » چنان نگاهی به- « هانری » کردکه«دومارسه» باآنهمه‌تهوروشجاعت برای نخستین‌بار بر خود لرزید . نگاه دورگه این معنی راداشت .

«اگراورا دوست نداشته باشی‌وآزارش دهی تورا میکشم .»

درآنهنگام دورگه ، «دومارسه» را بسوی‌راهروئی که باچراغهای کم نوری روشن بود ، برد واز در مرموزی عبورداد و« دومارسه » از پله هابزیرآمد وپای‌دربا غ‌سان‌رئال گذاشت. دورگه اورا بسوی‌راهروئی که دردوطرف آن‌درختان‌زیزفون وجودداشت ،برد. وازدری که بکوچه‌ای آرام وبی رفت‌وآمد بازمیشدبیرون فرستاد.. دومارسه همه چیزرا بخوبی دید ..کالسکه بانتظار اوتوقف کرده بود . دورگه این بار اورا مشایعت نمیکرد. مرد جوان‌پیش ازآنکه سوارکالسکه شود، برای‌اینکه باردیگر

باغها وقصررا ببیند ، از دریچه آن نگاه کرد اما نگاههای او با چشمان سفید کریستمیو برخورد کرد . در نگاههای هردوی آنان رجزخوانی وحشت آوری آشکار بود .این نگاهها نشانهٔ اعلام‌جنك بود، جنگی که همه قوانین را بزیرپا میگذارد و درآن هرگونه حیله وجنایتی رواست . کریستمیو میدانست که هانری سوگند خورده است که پاکتیارا بکشد وهانری میدانست که کریستمیومیخواهد اورا بیش از آنکه پاکیتا کشته شود ، بدست خود بکشد .. هردوی آنان بخوبی زبان ومقصود یکدیگر را دریافتند . مرد جوان با خود گفت :

ـ رفته رفته داستان ما بوضع جالبی پیچیده میشود .

راننده بهانری گفت :

ـ بکجا باید رفت ؟ ..

ومرد جوان آدرس رفیق خود «پل‌دومانرویل» را باوداد ..

هانری بیشتر ازیك هفته درخانهٔ خود دیده نشد وهیچکس ندانست که اودراین مدت‌چکارمیکرد ودرکجا بود . این گوشه گیری اورا ازخشم دورگه نجات داد اماموجب نابودی ومرك دخترزرین چشم شد .. دختری که همه امیدها وهمهٔ عشقهای اوبهانری وابسته بود .

روزآخرآن هفته ، درحدود ساعت ۱۱ شب هانری همراه سه‌نفربا کالسکه بدرکوچك باغ قصر سان رئال رسید . معلوم بود که راننده‌یکی ازیکی ازرفقای اوست . برای‌آنکه ازجای خود بلند شده بود ومانند نگهبانی مراقب‌اطراف‌خود بود. یکی‌از سه‌نفردیگردرکوچه، بیرون از درماند. نفردوم درباغچه بدیوار تکیه‌داد ونفرسوم که‌دسته‌های کلید بدست داشت باهانری پیش رفت .

رفیق مرد جوان باوگفت :

ـ هانری ! .. بما خیانت کرده‌اند .

ـ «فراگوس» عزیزم !. که‌خیانت کرده ؟..

رئیس «آدمخواران» (۱) جواب داد :

---

۱ – Ferragus, chef des devorants نام نخستین داستان سرگذشت‌سیزده نفراست که بالزاك آنانرا پادشاهان پاریس‌میخواند ودر مقدمهٔ‌سرگذشت‌سیزده نفرمینویسد که‌این جوانان‌درپاریس‌زندگی‌میکردند وهمه چیزدر دست‌آنان بود .

- هنوزعده‌ای بیدارند ... بیگمان یکی از اعضای این خانهٔ بزرك نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده است . نگاه کن ! این چراغ را می بینی ؟..

- نقشهٔ خانه دردست ما است .. روشنائی از کجا می‌آید ؟..

فراگوس جواب داد:

- برای‌این موضوع احتیاج بنقشه ندارم . روشنائی از اطاق مارکیز می آید ..

« دوماسه » فریاد زد :

- آه .. بیشك امروز ازلندن آمده است . واین زن مرا ازانتقام گرفتن محروم خواهد ساخت . واگراوپیش ازمن باین‌کاردست زده‌باشد، «گراسین» (۱) عزیز، باید اورا تسلیم پنجهٔ عدالت کرد .

فراگوس بهانری گفت :

- گوش کن ،کارپایان یافته است ...

دورفیق گوش فرا دادند . ناله های غم‌انگیزی که قلب بیر رانرم میکرد ، بگوش میآمد .. ناله رفته رفته آرامترو گرفته ترمیشد .

رئیس آدمخواران مانند نقادی که ازدیدن نقص اثری زیبا خوشحال میشود ،گفت :

- مارکیزفکراین رانکرده است که‌ممکن‌است صدا ازلولهٔ بخاری بیرون برود ..

هانری گفت :

- پیش بینی همه چیزمخصوص ما است ، دوست من . منتظر باش تا من بروم و ببینم که موضوع چگونه است و کشمکش خانوادگی آنان بکجا کشیده است . خدایا ! خیال می کنم که مارکیزدختر را بآتش کباب می کند.

دومارسه بتندی پله هارا پیمود وراه خلوتگاه را شناخت ..وقتیکه در را باز کرد سراپای بدنش بلرزه درآمد . دیدن‌خون، سخت دلترین مردانرابلرزه درمیآورد... ازاین گذشته‌علل بیشماری وجود داشت که اواز مشاهدهٔ این منظره دستخوش تعجب شود .

مارکیز زن بود و انتقام خود را با مکر وحیله‌ایکه در جانوران

---

۱ - یکی ازسیزده نفر

ضعیف دیده میشود گرفته بود . وی برای اینکه بخیانت دختر زرین چشم پی ببرد ، خشم خود را تاآن لحظه پنهان داشته بود .

چشمان افسردهٔ پاکیتا که مرگ بر آن سایه افکنده بود ، بسوی هانری برگشت واین چند کلمه ازدهان او بیرون آمد :

- دیر آمدی عزیزم ... خیلی دیر آمدی !..

دخترزرین چشم درمیان خون جان میسپرد. همه مشعلها روشن بود . بوی خوشی درفضا پراکنده شده بود . هرشخص پرتجربه‌ای ازدیدن این خلوتگاه پریشان وآشفته بعشق آتشینی که این کارهای جنون آمیز زائیدهٔ آن بود ، پی میبرد . آشکاربود که مارکیز با استادی ازدختر بازپرسی کرده است . این خلوتگاه سفید که آثارخون درآن بخوبی دیده میشد ، نشان میداد که نبرد دامنه دار وسختی درمیان مارکیز ودختر زرین چشم درگرفته است ..آثاردستهای خونین پاکیتا درروی بالش‌ها دیده میشد . دختر زرین‌چشم درهرلحظه‌ای زندگی رابا دودست گرفته بود ودرهرگوشهٔ این خلوتگاه ازخود دفاع کرده بود اما ضربه بدنبال ضربه اورا ازپای انداخته بود.دستهای خونین‌اوپوشش های دیواره‌ها راکنده بود وآشکار بودکه وی مدت درازی مبارزه کرده است. بیگمان پاکیتا خواسته بود که خود رابسقف برساند .. درپشت تخت‌جای پاهای برهنه اووجودداشت واین چیزها نشان میداد که پاکیتا برروی آن دویده است ! بدن پاکیتا که با خنجر دژخیمی سوراخ سوراخ شده بود نشان میدادکه او در راه زندگانی وحیات‌خود، درراه حفظ جان‌خود ، درراه چیزیکه عشق‌هانری برارزش‌آن افزده‌بود ، سخت مبارزه کرده است . بیچاره دخترنیمه جان برروی زمین درازکشیده بود . بهنگام مرگ پای مادام دوسان رئال را با دندان گاز گرفته بود . مارکیز با خنجری خون آلود درکنار دختر دیده میشد . گیسوان او کنده شده ، بدنش از چندین نقطه گازگرفته شده بود و از چندین جای آن خون بیرون میآمد پیراهنش چنان پاره پاره شده بودکه نیمی از بدنش دیده میشد . پستانهایش خراش برداشته بود وقیافه‌ای آسمانی داشت.سخت دستخوش خشم‌وهیجان بود . بوی خون اوراسرمست ساخته بود ، نفس نفس میزد .. دهانش‌نیمه باز بود .. دو سوراخ بینیش برای تنفس کفایت نمیکرد . پاره‌ای از جانوران ، وقتی که خشم برآنان غلبه یابد ، بروی دشمن میپرند و اورا

می کشند وسپس خشنود از پیروزی خود، آرام میگیرند و همه چیز را از یاد می برند . پاره‌ای دیگر بدور قربانی خودشان‌میگردند تامبادا کسی این طعمه را ازدستشان بگیرد. مانند«آشیل»قهرمان «همر» پای‌دشمنان خودشانرا میگیرند ونه باردراطراف «تروا» میگردانند . حال مارکیز مانند این‌جانوران بود . هانری را نمیدید . بیشتر ازهمه چیز بتنهائی‌خود اطمینان داشت وبخوبی میدانست که هیچکس ناظر و شاهداو نمی تواند باشد . وانگهی خون چنان او را سرمست کرده وجنك وکشمکش اورا چنان دستخوش هیجان ساخته بود واو باندازه‌ای ازخودبیخود بود که در آن دقیقه اگر همهٔ مردم پاریس بدور اوگرد می‌آمدند ، متوجه نمیشد و اگر صاعقه ای برسرش فرود می‌آمد ، احساس نمیکرد .. از این گذشته، معلوم بود که واپسین ناله ها وفریادها های پاکیتا را نیز نشنیده است . خیال میکرد که جسد دختر مرده اکنون سخنان او را میشنود . باو چنین میگفت :

ـ بمیر . بگناهانت اعتراف‌نکردی . بمیر و بجهنم برو! دیو نمك ناشناس ، برو ! ... ازاین پس درخدمت شیطان باش . توکه خونت را بدست مردی ریختی ، خونت را درراه شیطان از دست دادی ، باید ترا بکشم . بمیر .. بمیر .. خداعذاب هزار ویك مرك را نصیب توکند ! رحم کردم که‌ترا بیکدم کشتم وگرنه انتقام‌همه‌آن درد هاورنجهای‌جانگدازیرا که تو برای‌من بجای‌گذاشته ای‌ازتو میگرفتم .. من زنده‌خواهم ماند اما بدبخت‌وبیچاره‌خواهم‌بود. دیگربجز خدا کسی پیدا نخواهد شد که‌دوستش بدارم ! .

بدخترزرین چشم نگاه کرد وکمی‌خاموش ماند .. وسپس‌ناگهان بخودآمد وگفت :

ـ مرد ! . آری مرد ! . آه منهم ازشدت درد غم ، ازشدت‌اندوه خواهم‌مرد.

سپس برآن شد که خود را بروی تخت بیندازد . باندازه ای یأس براوغلبه یافته بود که دیگر صدا ازگلویش بیرون نمیآمد . دراین‌هنگام «هانری دومارسه » را دید وباشمشیرآخته بسوی او روی‌آوردوفریادزد.

ـ توکه هستی ؟..

«هانری» بازوی‌اوراگرفت ودرآن‌لحظه‌هردو چشم‌بر وی یکدیگر

دوختند. حیرت وتعجب ترس‌آور ووحشت انگیزی خونرا دررگهای آنان منجمد ساخت. ومانند دواسب وحشت زده لرزیدند ... هرگز دوموجودی که تا این اندازه یکی بدیگری شبیه باشد، پیدا نمیشد ... از دهان هر دوی آنان این جمله بیرون آمد .

- پدرشما «لرددودلی» است ؟..

هر دوسر بعلامت تصدیق خم شد. « هانری » پاکیتارا نشان داد وگفت .

- دختر پاك سرشتی بود !..

« مارگاریتاافمیاپورابریل » فریادیأس‌آلودی از جگر برآورد ، خودرا بروی جسد «پاکیتا» انداخت وگفت :

- دختر بیچاره چندان گناهی نداشت ... اوه... دختر تیره بخت، کاش میتوانستم دوباره زنده ات کنم ... کار بدی کردم .. اما محقـق است که بدبخت تراز همه منم !

دراین هنگام مادر «پاکیتا» با چهرهٔ ترس آور خود پدیدار شد . «مارکیز» باو گفت

-- آمدی بگوئی که اورا برای کشتن‌بمن نفروخته بودی... میدانم برای چه ازلانه ات بیرون آمده‌ای . دوبرابر خونبهای اورابتو میدهم آرام بگیر ، خاموش باش ! ..

کیسه ای زراز گنجه آبنوسی بیرون‌آورد وبا حال سرزنش باری بجلوی پیرزن انداخت صدای زردرچهرهٔ زرد و مردهٔ زن‌گرجی تبسمی پدیدآورد .

« هانری » گفت:

- خوب‌شد که‌من رسیدم ... خواهرم! .. وگرنه پنجهٔ عدالت گریبان ترامیگرفت .

مارکیز گفت :

- نباید نگران بود !... یگانه کسی که به سرنوشت‌این دخترعلاقه داشت « کریستمیو » بود واو اکنون درآن دنیاست .

«هانری» پیرزن‌را نشان داد وگفت :

- بامادرش ... چه خواهی کرد ؟

مارکیز جواب داد :

ـ مادرش از سرزمینی آمده است که درآنجا بازنان مانند موجود زنده‌ای رفتار نمیشود . زن دردرآن کشور مانندا شیاء و لوازم خانه‌است خرید وفروش میشود ، کشته میشود و برای اقناع هوسها بکار میرود . و ازاین چیزها گذشته ، پیر زن‌فریفتهٔ چیزی است که نمیگذارد بکار های دیگر بپردازد و باندازه‌ای گرفتار این بدبختی‌است که بخاطر آن‌میتواند به مهر مادری وهمه چیز پشت پا بزند .

«هانری» رشته سخن خواهر خودرا برید وپرسید:

ـ بچه چیز علاقه دارد ؟ . .

« مارکیز» جواب داد :

ـ قمار ! .. خدا ترا از شرآن حفظ کند.

«هانری» دخترزرین چشم را نشان داد و گفت :

ـ بسیار خوب ! .. برای محوعلائم این هوس که دستگاه عدالت‌از ازسرآن در نمی‌گذرد ، چه کسی ترا یاری کند ؟

«مارکیز» با دست به پیر زن اشاره کرد که نرود و گفت :

ـ مادرش ! ...

«هانری» که از اضطراب رفقای خود آگاه بود واحساس میکرد که بایدبرود ، گفت :

ـ باز یکدیگررا می بینیم ! ..

«ماکیز» جواب داد:

ـ نه، برادرم .. نه، ما بعداز این روی یکدیگر را نخواهیم دید.. من میل دارم که به اسپانیا بروم‌و به دیر«لوس دولورس»پناهنده‌شوم.

«هانری» مارکیز را درمیان بازوانش گرفت وبرروی او بوسه‌ای داد و گفت:

ـ تو هنوز بسیار زیبا وجوانی ! ..

مارکیز گفت :

ـ خداحافظ !...برای کسیکه موجود بی‌مانندی‌را ازدست داده‌است، دلداری فایده ندارد ...

یك هفته پس از آن شب، پل دومانرویل در توئیلری در تراس فویان با دومارسه روبرو شد و گفت :

- اوه !.. نگاه کن نابکار ... دختر زرین چشم ما چه شد؟..

- مرد!

- مرد؟ ...چرا ؟

- سل داشت!...

**پاریس، مارس ۱۸۳۴ - آوریل ۱۸۳۵**

## سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| تصویر دوریان گری | شاهکار اسکار وایلد | ترجمه فرهاد | بها ۶۰ ریال | |
| - زن و بازیچه او | « پیر لوئیس | « توکل- سیدحسینی | « ۳۵ | « |
| - دخترچشم طلائی | « بالزاك | « « « | « ۳۵ | « |
| - قمارباز | « داستایوسکی | « آل احمد | « ۴۰ | « |
| - نامزدی | « لاژوس زیلاهی | « توکل | « ۲۵ | « |
| - تونیوکروکر | « توماس مان | « سید حسینی | « ۲۰ | « |
| - بیگانه | « آلبرکاموا | آل احمد،خبره‌زاده | « ۳۰ | « |
| - موشها و آدمها | « اشتینبك | « داریوش | « ۲۵ | « |
| - عنبر | « کاتلین وینسور | « مسعودی | « ۱۰۰ | « |
| ۱ - گذرگاه خطرناك | « سامرست موام | « فرزانه | « ۴۰ | « |
| ۱ - اعترافات | « ژان ژاك روسو | « فرهاد | « ۹۰ | « |
| ۱ - همسفرمن | « ماکسیم گورکی | « دریا | « ۱۰ | « |
| ۱ - زنبورعسل | « مترلینك | « منصوری | « ۴۰ | « |
| ۱ - یتیم | « شارلوت برونته | « برزین | « ۳۵ | « |
| ۱ - چنگیزخان | « و بان | « سرکیسیان | « ۳۵ | « |
| ۱ - آدم زیادی | « تورکنیف | « باقری | « ۱۵ | « |
| ۱ - کتاب دوست من | « آناتول فرانس | « شریفی | « ۳۵ | « |
| بچه سرراهی | « عبدالحلیم عبدالله | « رائد | « ۳۵ | « |
| - قلب پاك | « ماکزاس واندرمرش | « منصوری | « ۴۰ | « |
| - خانم ماشین نویس | « آبی تابروك | « دکتر مهدی د | « ۴۰ | « |
| - مرد پیر ودریا | « همینگوی | « یحیوی | « ۲۰ | « |
| - ماجرای جوانی یك استاد | اشتفن تسوایك | « جواد شیخ‌الاسلامی | « ۴۰ | « |
| - پسر آفتاب | « جك لندن | « فرامرز برزگر | « ۴۵ | « |
| - جاده تنباکو | « ارسکین کالدول | « سید حسینی | « ۴۰ | « |
| - کلئوپاتر | « آرتورویکال | « فرهاد | « ۴۰ | « |
| - پسریتیم | « چارلزدیکنس | « مسعود برزین | « ۴۵ | « |
| - اسپارتاکوس | « آرتورکوستلر | « رواسانی | « ۷۰ | « |
| - دم غنیمت است | « آن می بوری | « میمنت دانا | « ۴۰ | « |
| - معشوقه‌های من | « موریس دوکبرا | « سید حسینی | « ۵۰ | « |
| - برزخ | « ژان روورزی | « احمد شاملو | « ۴۰ | « |
| - کشیش | « بناتریس بك | « « « | « ۴۰ | « |
| - زنگار | « هربرت لوپورریه | « « « | « ۴۵ | « |
| - آسواگش | « آلن بوزاند | « نروس | « ۲۵ | « |
| - نامه‌های آسیابم | « آلفونس دوده | « صالحی | « ۳۰ | « |
| - دومین شانس | « ویرژیل گورگیو | « دکتر مهدوی | « ۱۰۰ | « |
| - مومیائی | « تئوفیل گوتیه | « شجاع‌الدین شفا | « ۸۰ | « |